

نئے زاد جراح حوادث سے از

انتہہ شدہ توسط خاند

حوادثی از نيزار جراحی

ثبت شده توسط خالد



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2023

avaye.buf@gmail.com

AVAYeBUF.com

**Incidents from
Neyzar Jarahi**

حوادثی از نیزار جراحی

By: Khaled

ثبت شده توسط خالد

Edit: Ghasem Gharehdaghi

به کوشش: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-48-2

©2023 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : حوادثی از نيزار جراحی
عنوان و نام پديدآور : حوادثی از نيزار جراحی [کتاب] / ثبت شده توسط خالد/ به کوشش: فاسم قره‌داغی ؛
مشخصات نشر : دانمارک: نشر آواي بوف ، 2023.
مشخصات ظاهري : ۱۴۸ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک : نشر اينترنئي: 978-87-94295-48-2
موضوع : سياست / متن فارسي
رده بندي کنگره : 87-94295-48-4
شماره کتابشناسی جهانی: شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۴۸۲

ISBN: 978-87-94295-48-2

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر)

لطفا به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب:

www.AVAYEBUF.COM

حوادثی از نی زار جراحی
ثبت شده توسط خالد

فهرست

- سخن ناشر ۷
- انقلاب؛ فرصتی لغزان ۱۰
- «داریم به خاطر خونهای ریخته شده دق می‌کنیم.» ۳۰
- از عذاب وجدانی رنج می‌برم که از آن من نیست ۵۱
- توده آفریده شده برای مردن ۶۷
- بعد از فاجعه، زیستن چه معنایی دارد؟ ۸۵
- نیازها معنای انسان را تعریف می‌کنند. ۱۰۷

سخن ناشر

پس از اعلام افزایش قیمت ناگهانی بنزین از طرف دولت در آبان ۹۸، اعتراضات مردمی آغاز شد و به سرعت در بیش از ۱۰۰ شهر در سراسر ایران گسترش یافت. این اعتراضات به سرعت در مخالفت با دیکتاتور ایران علی خامنه‌ای، و رژیم اسلامی گسترش یافت. مطابق معمول اینترنت و راه‌های ارتباطی در داخل کشور توسط دولت قطع شد که گزارش از جزئیات را تقریباً ناممکن نمود.

«نیزار ماهشهر» روایت یک روز خونین در جریان اعتراض‌های آبان ۹۸ است. اعتراضاتی که مثل طوفان بزرگ و پرشتاب که ۲۰۰ شهر کوچک و بزرگ ایران را در نوردید. به روایت عفو بین‌الملل، خشونت و کشتار بی‌سابقه حکومت منجر به کشته‌شدن دست‌کم ۲۰۸ نفر شد و در ماهشهر به نقطه اوج خود رسید. طبق برخی از روایت‌ها مانند گزارش نیویورک‌تایمز بین ۴۰ تا ۱۰۰ نفر در این شهر کشته شده‌اند.

در روزهای نخست تظاهرات در ماهشهر، معترضان کنترل بیشتر شهر را به دست آوردند. نیروهای امنیتی رژیم در ۲۵ آبان به ماهشهر حمله کردند، همچنین سرکوب اعتراضات از ۲۵ تا ۲۹ آبان در حومه سربندر و جراحی ادامه داشت. به سپاه دستور داده شده بود تا اعتراضات را به هر شکل ممکن خنثی کند. نیروهای سپاه پاسداران وارد شهرک جراحی، حومه شهر ماهشهر شدند و به طور نامحدود آغاز به تیراندازی به معترضان با وسایل نقلیه زرهپوش کردند. این گشتار بیشتر در جاده شهرک‌های ممکو (بعثت) و جراحی (چمران) به سمت ماهشهر رخ داد. آمار مشخصی از تعداد قربانیان در دست نیست، ولی گزارش‌ها از کشته شدن ده‌ها معترض حکایت دارند. معترضان که به یک باتلاق اطراف پناه برده بودند، بلافاصله محاصره و به سمت آن‌ها شلیک شد، که منجر به کشته شدن ۱۰۰ نفر گردید. قتل‌عام جوانانی که در نزار پناه گرفته بودند، به «گشتار نزار» معروف شد.

کتاب حاضر تلاشی است از طرف نویسنده تا وقایع این رویداد، شرایط آن دوره و علل و عوامل و ریشه‌ی اعتراضات آن مقطع را از زوایای مختلف به تصویر بکشد.

نویسنده که نام خود را خالد انتخاب کرده با قلم بسیار شیوا، روان و تمیز، تجربیات و مشاهدات خود از شرایط اجتماعی، مردم درگیر با فقر و بیکاری و نبود امکانات اولیه زندگی، در جغرافیایی که در زیر خاکش ثروت

بی حد و اندازه ی ملی خوابیده، ولی تمامی آن توسط حکومت ملایان
صرف تروریسم و کشتار و ناامنی در دنیا می شود، را روایت می کند.
قلم و روایت کتاب چنان گیراست که لحن نوشتار و ادبیات بزرگان دیار
خوزستان مانند احمد محمود را در ذهن خواننده تداعی می کند.

قاسم قره داغی

نشر آوای بوف

انقلاب؛ فرصتی لغزان

وقتی که به چشم‌های بهت‌زده و خشمگینم نگاه می‌کنم خودم را نمی‌شناسم. انگار که دشت آرامش نقطه-
ایست دور که برگشتن به آن ناممکن می‌نماید؛ چون همیشه فقط فکر می‌کردم نزدیکش شده‌ام، همچون
سراب... «بی‌نام»

«الو... کجایی... یه وقت نری بیرون... اینجا انگار جنگه... صدای رگبار یه
لحظه قطع نمی‌شه... مامان نگرانته یه وقت نری بیرون...»

پیشگویی‌های بی‌پایان... آتش زیر خاکستر... آرامش قبل از طوفان... تنها
چهار روز بود ولی انگار رویدادهای چهل سال را مرور می‌کنم. اگر بازتاب
چهل سال باشد، پس باید حق داد به نظر بیاید چهار روز چهل سال طول
کشیده باشد.

اینترنت از همان شب اول قطع شد. روز دوم مسیح تماس گرفت؛ جلوی فرمانداری شلوغ شده بود. از انتهای ناحیه، ۲۱۸ دستگاہ پیاده به راه افتادم. همان قدم‌های اول متوجه تغییرات شدم... سکوت... نمی‌دانم واقعا سکوت غالب بود یا متوهم شده بودم از دودی که دورتادور ماهشهر و از دور، نزدیکِ سریندر جابه‌جا همچون بیرق‌های سیاه به اهتزاز درآمده بودند... یا آفتاب که نورش چند برابر شده بود، انگار آمده بود تا روی زمین، آفتابِ تابستان بود نه آبان... اما نه؛ توی کوچه‌پس کوچه‌ها تا چشم می‌دید کسی رد نمی‌شد. نه ماشینی نه موتوری نه حتی تاکسی... سکوتِ این همه نبودن مضطربم می‌کرد.

باید از خیابان راسته‌ی شهرک‌نشینان، شهرک‌های کارکنان پتروشیمی می‌گذشتم؛ همان‌هایی که انجمن شاهنامه می‌خواست برای‌شان فرهنگ شاهنامه‌خوانی منطقه را معرفی کند. اکثر ساکنان غیربومی هستند؛ ۲۱۸ دستگاہ، فارابی، آتلانتیک، کمپ A، منتهی به فلکه مستغلات...

نیم ساعتی توی راه بودم و دو برابر راهی که آمده بودم مانده بود تا فرمانداری... موتوری را دیدم، صدایش زدم، دو دقیقه‌ای رسیدیم. تا پیاده شدم موتور رفت و به سدمعبری‌ها پیوست. خیابان اصلی کنار فرمانداری را بسته بودند.

دو ردیف مامور زره‌پوش توی خیابان جلوی فرمانداری گارد گرفته بودند. مردم هم کنار دیوار آن سوی خیابان نشسته بودند، ایستاده بودند، سیگار

دود می‌کردند، دست‌های‌شان را سایه‌بان کرده بودند و زره‌پوش‌ها را می‌پاییدند.

مسیح را دیدم. سرگردان توی خیابان، در حد فاصل دو ردیف زره‌پوش مردد بود کدام سمت برود. دست بلند کردم، متوجه‌ام شد. از معرکه بیرون شدیم.

مسیح: «دو ساعت پیش شلوغ‌تر بود... ولی هیچ‌کی شعاری نمی‌ده... اونا دو طرف جاده ایستادن و مردم اونجا نشستن و یه عده‌ای راه رو بستن... برام خیلی عجیبه مامورا اینجا ایستادن و مردم هم اونور... از صبح این راه بسته... شک دارم به همه‌چی... من می‌گم اینا هم از خودشونن، اگه معترض واقعی بودن حمله می‌کردن دو دقیقه‌ای همه‌اشون رو جمع می‌کردن... بین اونا که راه رو بستن، میان با مامورا صحبت می‌کنن، چند دفعه مامورا خواستن راه رو برای چند تا ماشین باز کنن، اونا هم قبول کردن و دوباره راه رو بستن... یه چیز دیگه‌ای هم هست؛ غیر ماهشهر هیچ شهری اعتراض نکرده... من می‌گم همه‌اش الکیه...»

گفتم: «باز هم خوبه... همین قدر نشون دادن اهل عمل هستن خیلی هم عالیه... اصلا فکر می‌کردم همون دیشب تمام می‌شه... همه‌اش با خودم می‌گفتم جوگیر شدن بعدش خسته می‌شن و می‌رن...»

مسیح سکوت کرد. برایم حرف‌ها و رفتاراش عجیب می‌آمد؛ بی‌خودی می‌خندید، اینکه عده‌ای راه را بسته بودند برایش مسخره می‌آمد...

مسیح: «اینا رو ببین... یه مشت بچه‌مچه... انگار مسخره‌بازی... اومدن زنگ تفریح...»

نمی‌دانم خودش را به نفهمی زده بود یا واقعا درک درستی از موقعیت نداشت. با یک نظر می‌شد فهمید عملا شهر تعطیل شده. از دودی که از جاده کمربندی بالا رفته بود معلوم بود ورودی‌ها و خروجی‌ها را بسته‌اند و حالا به داخل شهر هم آمده بودند. هر چه می‌گفتم با پوزخند به اطراف نگاه می‌کرد و تلاش می‌کرد با سوال‌های پرت و پلا نشان دهد همه اتفاق‌ها مسخره و سطحی و بچه‌بازی است.

مسیح: «چهارتا جِغله می‌تونن جلوی مامورا بایستن؟ اینا خودشون گذاشتن مردم بیان، که بگن ما کاره‌ای نیستیم و مظلوم نمایی کنن...» باید می‌رفتم... تحمل صحبت‌هایش را نداشتم. تا ایستاد به جمعیت نگاه کند فاصله گرفتم و سوتکی زدم تا نگاه کرد دستی بلند کردم یعنی من رفتم و منتظر جوابش نشدم و رفتم.

نرفتم ۲۱۸ دستگاه، رفتم فاز ۱ خانه پدری. فضای ۲۱۸ دستگاه برایم قابل تحمل نبود، فقط سکوت بود، خیابان راسته‌ی شهرک‌نشینان از هیاھویی شهر تهی بود. شهرک‌نشینان توی خانه‌های ویلایی دراندردشت لمیده‌اند و از تعطیلی اعصاب و راه‌بندان لذت می‌برند، اندوخته‌های خوراکی‌شان هم آنقدری هست تا هفته‌ای از خانه بیرون نزنند. اصلا برای‌شان فرقی نمی‌کند توی باک اتومبیل‌های‌شان با چه قیمتی بنزین بریزند، از مدل اتومبیل‌های‌شان مشخص است به کمتر چیز که فکر می‌کنن مبلغی است

که باید برای بنزین بپردازند و به تبعش هر چند درصدی که قرار باشد بر قیمت خوراک و پوشاک و لوازم زندگی افزون شود.

پدر روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و مادر توی آشپزخانه بادمجان سرخ می کرد و با کف گیر به دیگ می کوبید و ناله می کرد و غُر می زد: «توی این شرایط نرید بیرون... مثل آب خوردن می کشن تون... هیچی به هیچی... این همه جوون رو بردن سر به نیست کردن چی شد؟ ننه و بابا یه عمر بدبختی می کشن با هزار آرزو بچه بزرگ می کنن تا یه کاری بشه... بعد به راحتی باتوم رو می کوبن به سرش و خلاص... هیچی... یه عمر ننه و بابا و خواهر و برادر رو به عزاش می شونن... همین شبکه های خبری کم نشون می دن؟ روزانه چندتا عکس و اسم نشون می دن... از اول جنگ همین بوده تا الان... هر چی جوون می کشن خون خوارتر می شن... نه عذاب وجدان دارن نه هیچی... این همه آدم می گن دارید اشتباه می کنید، ما هیچی نمی خوایم فقط داریم گشنگی می میرم... اونا چیکار می کنن؟ هی آدم می کشن یه لحظه هم شک نمی کنن ممکنه اشتباه از ما باشه... اصلا و ابدا... اینا به جوونای خودشون رحم نمی کنن اینا دوست های خودشون رو خونه- نشین کردن...»

برادر اخبار را از سوپرمارکت می آورد: «می گن همه اش کار خلقی عربه... معلوم نیست چی می خواد بشه...» چشم هایش برق می زنند، روی پا بند نیست. رفت توی آشپزخانه و چند بادمجان لای نان گذاشت و گفت: «من می رم سوپری ببینم اوضاع چطوره...»

پدر تکانی به خودش داد و فریاد زد: «جای دیگه‌ای نری...» دوباره توی مبل فرو رفت و نفس کشیده‌ای بیرون داد و گفت: «پاهام جون نداره والا رفته بودم... چیزی برای از دست دادن ندارم... هر چی می‌خواد بشه مثل بقیه می‌رفتم می‌نشستم جلوی فرمانداری... هر چی فکرش رو می‌کنم نمی‌دونم چی می‌خواد بشه... سه برابر شدن بنزین یعنی ده برابر شدن خرج زندگی... والا مردم از کجا بخوان بیارن... سی سال خدمت کردم... هشت سال جنگیدیم حال و روزمون چطوره؟ خوبه یه حقوق بازنشستگی بخور نمیری داریم خیلی‌ها هستن هیچ ندارن... ولی بابا سعی کن خودت روقاطی این مسائل نکنی، سر و ته‌اشون معلوم نیست کی به کیه... تازه یه چند سالی هست رفتی استخدام شدی از کار بی‌کارت می‌کنن هزار بلا سرت درمیارن وجدان ندارن نشستن روی گردن مردم و خونشون رو می‌مکن براشون هم هیچی مهم نیست... نه دین نه ملت نه مردم... هیچ هیچ... هر چی هم بری داد بزنی اعتراض کنی فایده نداره چون دست مردم به هیچ‌جا بند نیست... هر چی پول و اسلحه است دست خودشونه... ۹۶چی شد؟ ۸۸چی شد؟ کوی دانشگاه چی شد؟ کشتار دهه شصت که دیگه با چشمای خودمون دیدیم... توی آبادان کلی از دوستانم رو سلاخی کردن... مردم عادی رو به اسم مجاهدین می‌گرفتن می‌بردن... همسایه‌مون سه تا دختر داشت... اون زمان توی احمدآباد توی فقر و بدبختی... جنگ تازه تمام شده بود هر کی برمی‌گشت فقط خاک تو سرش می‌کرد... سه تا دختر از سر صبح بلند می‌شدن توی آبادان و خرمشهر می‌گشت گونی گونی کتاب

می‌آوردن خونه‌اشون... رو حیاطشون پلّیت انداخته بودن یه سقف کاذب... یه سایه‌بون ساختن و دور تا دور حیاط رو ردیف ردیف کتاب چیدن... توی گرمای تابستون هنوز خونه‌اشون رو درست نکرده بودن ولی کتابخونه رو راه انداختن... دَر حیاطشون از صبح باز بود تا شب هر کی هر کتابی دلش می‌خواست می‌رفت می‌آورد... سر سال سر سه تا شون رو کردن زیر آب... یه شب ریختن توی خونه‌اشون خودشون و کتاباشون رو ریختن توی گونی و رفتن... سر هفته نشده مادرشون سگته کرد و مُرد پدرشون هم رفت که رفت که رفت...»

برادر پرید توی خانه گفت: «می‌گن پمپ بنزین ناحیه رو آتیش زدن... ولی یه کار مهم دیگه هم می‌خوان بکنن... می‌خوان مسیر کارخونه‌ها رو ببندن... ولی اگه این کار رو بکنن باور کن جنگ می‌شه... همه‌اشون رو می‌کشن... تا الان کاری نکردن چون براشون هزینه‌ای نداشته... یه عده‌ای توی کمربندی ایستادن... کمربندی مگه چی داره... بیابون... یه عده توی بیابون ایستادن... ولی مسیر کارخونه رو ببندن دهن‌شون سرویس می‌شه... گناه دارن همه‌اشون رو به رگبار می‌بندن...»

تحملم تمام شد و زدم بیرون.

مسیح تماس گرفت: «کجایی؟ بیا پمپ بنزین کوی سعدی...»
تا رسیدم پمپ بنزین، کنارِ حلال احمر دیدمش. عده‌ای دور هم ایستاده بودند و حرف می‌زدند؛ هزار بار شنیدم: «اینجا بلندشن فایده نداره... باید شهرهای بالا بلندشن...»

به مسیح گفتم: «می‌خوام برم سمت پمپ بنزین ناحیه شنیدم پمپ بنزین رو آتیش زدند.»

گفت: «ها بریم، بریم ببینیم چه خبره...»

دو نفر ایستاده بودند و رودی پمپ بنزین کوی سعدی و به هر ماشینی که می‌پیچید به ورودی التماس می‌کردند: «بابا نزن... لاقل یه امروز بنزین نزن... هر چی گرون می‌شه مردم بیشتر هول می‌زن...»

به یکی‌شان گفتم: «شنیدم پمپ بنزین ناحیه رو آتیش زدند... راسته؟»
گفت: «نه بابا این حرفا چیه... می‌خوان مردم رو بهم بریزند... اونجا یه عده‌ای کمربندی رو بستن... بیشتر بچه‌های زنجیر هستن... راه سرویس-های شرکت رو بستن... یه عده‌ای هم رفتن کمربندی آخر طالقانی... می‌گن یه گروه هم آخر امام جمع شدن...»

به مسیح گفتم: «پس بیا بریم سمت کمربندی آخر طالقانی...»
بلوار طالقانی از چهار راه منتهی به ناحیه می‌رود تا کوی سعدی که ما ایستاده بودیم، فلکه مخابرات، سینما دریا، ماهشهر قدیم و کمربندی هندیجان.

فلکه کوی سعدی را رد شدیم زیر بیلدورد تبلیغاتی چند لباس پلنگی پی‌خیال نشسته بودند و تسبیح می‌انداختند و با هم حرف می‌زدند. مسیح مسیرش را به سمت آنها عوض کرد، به ناچار دنبالش رفتم با چند قدمی فاصله که فقط بفهمم چه می‌گوید.

مسیح با همه‌شان دست داد، آنها که تا قبل از حضور ما می‌گفتند و می-
خندیدند، اخم کردند. برای دست دادن دست‌های‌شان را با کراهت بالا
آوردند، مسیح برای اینکه بتواند دست‌شان را بگیرد کامل از کمر خم شد.
بعد از خسته نباشید گفتن سوالی پرسید که برق را از چشمانم پراند؛ «می-
گم چرا این اراذل رو جمع نمی‌کنین؟» تحمل ایستادن و گوش کردن باقی
حرف‌هایش را نداشتم، حتی صدایی از پلنگی‌پوش‌ها هم درنیامد...

دوید دنبالم تا رسید گفتم: «چه حرفی بود زدی؟ اصلا تو با کی هستی؟
نگرانی چرا مردم و نمی‌کشن؟ ناراحت نباش خودشون کارشون رو بلدن...
امشب نشه فردا همه رو می‌کشن...»

مسیح من‌من کنان گفت: «نه بابا این حرفا چیه... آخه این چند روزه می-
دونی چقدر دزدی و زورگیری زیاد شده؟ همین دیشب دو کوچه بالاترمون
یه پسر رو خفت کردن و گوشی و هر چی داشت رو گرفتن چند جاش رو
هم چاقو زدن و فرار کردن...»

حرف‌هایش برایم دردناک‌تر می‌شد. ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم.
به نظرم همه اتفاقات روشن بود و از اینکه مسیح اینقدر پرت به مسائل
نگاه می‌کرد برایم سخت می‌شد... اصلا چه جوابی داشتم بدهم...
گفتم: «چرا این فکر رو می‌کنی؟»

صدایش را توی دماغش انداخت و دو دستش را بالا آورد، سعی می‌کرد
نشان دهد حق به جانبش است: «بین... آگه توی شهر اغتشاش بشه کی

صدمه می‌بینم؟ مردم عادی... هر کی میاد سوءاستفاده می‌کنه... دزدی می-
کنه... زورگیری می‌کنه... دست به هر جنایتی می‌زنن... مثلاً آگه خلق عرب
بیاد می‌شه یکی مثل داعش... می‌ریزن همه رو قتل‌عام می‌کنن... توی این
شرایط یه مشت معتاد و دزد ریختن توی خیابون‌ها و با خیال راحت هر
کاری دلشون می‌خواد می‌کنن...»

به راه افتادم، لبخندش بیشتر حرصم را در می‌آورد... به خیال خودش حق
با او بود...

گفتم: «تمام حرف‌ها از بن خرابه... یه سوال ازت دارم... تو می‌گی از
وقتی اغتشاش شده دزدی و زورگیری بیشتر شده دقیقا این آمار رو از کجا
آوردی؟ مگه اعتصابات از دیشب شروع نشده؟ یعنی هنوز یه روز کامل
نگذشته، چطور ممکنه یک دفعه آمار دزدی و زورگیری اینقدر بالا رفته
باشه؟ بعد آمارش بین مردم هم بخش شده باشه... مگه دزدی و زورگیری
تا دو روز پیش نبود؟ اصلا چرا دزدی و زورگیری وجود داره؟ همین پلنگی-
پوش‌ها عامل دزدی و اغتشاش هستن... مگه مردم دلشون درد می‌کنه
بیان بیرون و کشته بشن، بیان بیرون و سرشون رو بکنن توی گونی و
شکنجه بشن... برو ببین توی ناحیه همه توی خونه‌هاشون نشستن دارن
می‌خورن و می‌خوابن و هیچ دزد و زورگیری سمتشون نمی‌ره و ککش‌شون
هم نمی‌گزه... بنزین چند درصد اضافه شده؟ تو می‌گی خلق عرب... الان
چه کسانی توی اعتصاب هستن و کجا رو بستن؟ کمربندی‌ها رو بستن...

کمربندی‌ها کجاست؟ محل زندگی حاشیه‌نشین‌ها... همون حاشیه‌نشین-
های عرب و فقیر، که اگه به خلق عرب ببیوندند... یا برن دزدی و زورگیری
کنن... حق دارن... چون دارن توی فقر و بدبختی زندگی می‌کنن... تو هیچ
تصوری از فقر نداری... نمی‌فهمی یه نفر داره گرسنگی می‌کشه یعنی چی...
خانواده‌هایی هستند که نمی‌تونن تصور کنن توی سرما و گرما چه شرایطی
دارن... بعد شهرک‌نشین‌ها با ماشین‌های آن‌چنانی ویراژ می‌رن و پول
سوخت یه شب دور دورشون به اندازه خرج ده روز خانواده‌های حاشیه-
نشین... می‌تونن بفهمی یعنی چی؟»

نفسم بند آمده بود اما سریع‌تر پیش رفتم. از دور جمعیت را می‌دیدم.
مسیح هم پا تند کرد و شانه به شانه‌ام پیش آمد. نگاهش نکردم تا از
چهره‌اش بفهمم به چه چیزهایی فکر می‌کند که اصلا حرف‌هایم رویش
تاثیری داشته یا نه.

سنگ‌فرش پیاده‌روها را وسط خیابان خرد کرده بودند، از انبار گاراژهای
کمربندی آهن‌پاره و لاستیک‌های فرسوده تل‌انبار کرده بودند، کلی تخته و
گنده وسط فلکه ریخته بودند... حتما شب آتش مفصلی روشن می‌کردند.
چند ماشین و موتور پشتِ سدِ معبر آماده باش ایستاده بودند. بچه‌ها،
زن‌ها، مردها روی بلوارها نشسته بودند و فیلم می‌گرفتند... حرف می‌زدند
و حرف می‌زدند و بلا تکلیف دور و بر را نگاه می‌کردند. هیچ مامور نیروی
انتظامی و زره‌پوشی نبود ولی وسط جمعیت افراد مشکوکی را می‌شد
تشخیص داد.

اردیبهشت ۱۳۹۴ کنسرت مسعود شعاری و حسین علیشاپور، محل اجرا
سینما دریا...

از یک هفته قبل به دنبال تهیه بلیط بودیم... دقیقا روز اجرا خبرهایی مبنی
بر لغو کنسرت به فرمان امام جمعه‌ی ماهشهر رسید. بعد خبر رسید همه
اخبار شایعه بوده و کنسرت برگزار می‌شود.

یک ساعت قبل از برگزاری کنسرت جلوی سینما حاضر شدیم. بیش از ۱۰
موتور سوار سیاه‌پوش که شلوارهای پلنگی داشتند جلوی سینما ایستاده
بودند. آخوندکی در راس ایستاده بود و عده‌ای با پیراهن‌های گشاد سفید
و شلوارهای گشاد خاکستری دورش حلقه زده بودند. ریش تُتک و کُرکی-
شان نشان می‌داد سن کمی دارند.

مردم برای کنسرت جمع می‌شدند.

بین جمعیت عده‌ای به سیاق لباس شخصی‌ها می‌چرخیدند؛ شلوار پارچه-
ای سیاه یا سورمه‌ای، پیراهن‌های سفید گشاد تا زیر گلو بسته شده و ریش
انبوه...

نیم‌ساعتی از زمان کنسرت گذشت و در سینما باز نشد. نماینده‌ی فرماندار
آمد پا درمیانی کند. آخوندک نه چشم‌های سرخش که پیشانی پینه‌بسته-
اش ترسناکش کرده بود، انگشت اشاره‌اش را چنان بالا و پایین می‌آورد که
احساس می‌کردم اگر شمشیر بود به همین راحتی بالا و پایینش می‌کرد و
همه را سر می‌برید. سپاه لباس شخصی‌ها دورشان را گرفته بودند و شعار
ولایت و انقلاب سر می‌دادند. غروب شد و وقت نماز آمد... همان‌جا

جلوی سینما فرش کردند، همه‌ی لباس شخصی‌های بین جمعیت هم به صف نمازخوان‌ها پیوستند.

الان که سر بلوار طالقانی رسیده‌ام همان افرادِ لباس شخصی را می‌بینم بین جمعیت می‌چرخند... ریش‌های‌شان کمی ضخیم‌تر شده و شکم‌های‌شان جلوتر آمده.

بین جمعیت می‌چرخم و هزار بار می‌شنوم؛

«فکر کنم از خودشون که باهاشون کاری ندارن»...

«آخه ظلمه، مردم گرسنه‌ان... نمی‌دونیم چیکار کنیم، دست‌مون رو جلوی کی دراز کنیم»...

«نمی‌دونیم طرف کی رو بگیریم، اونا که همین‌جوری گرونش کردن و به مردم ظلم می‌کنن ولی نمی‌دونیم اینا کین، شعار بدیم، شعار ندیم، بایستیم نایستیم»...

«نه خبری نیست، همین امشب، ایجوری فایده نداره...»

هر چه بیشتر می‌ایستم و حرف‌ها را می‌شنوم سردرگم‌تر می‌شوم.

ولی برای مسیح فرق دارد انگار خون توی رگ‌هایش جریان پیدا کرده، بازویم را فشار می‌دهد و می‌گوید: «چرا شعار نمی‌دن... چرا هیچ‌کی فحش نمی‌ده...»

دستش را می‌گیرم و مسیر آمده را برمی‌گردیم.

برایش می‌گویم: «توی دی ۹۶ کل کشور بلند شد... ماه‌شهر فقط یه شب توی فلکه‌ی اصلی جمع شدن... دیدی چقدر لباس شخصی وسط

جمعیت بود... توی دی هم همینا بودن... خبرش رسید وقتی همه رفتن
خونه‌هاشون تا صبح نشده کلی آدم رو گرفتن... از توی خونه‌هاشون
کشیدن شون بیرون... همون دیوئا الان وسط جمعیت داشتن می-
چرخیدن...»

چشمانش برق می‌زد، انگار از دیروز تا امروز متحول شده بود، شاید شرایط
انقلابی کار خودش را کرده است... مواجه شدن بی‌پرده و بی‌واسطه... اما
پارادوکس غریبی دارد، همان قدر که سرعت تولید پرسش‌ها بالا می‌رود
سرعت دست یافتن به پاسخ‌ها هم کاهش می‌یابد... شرایطی که جای تامل
نمی‌گذارد. مردم از خانه‌ها بیرون آمده‌اند و با هم دردهای‌شان را فریاد
می‌زنند. هم‌دردان را می‌بینند، دلیر می‌شوند، سوءتفاهم‌ها به کناری گذاشته
می‌شود و خواسته‌های شخصی رنگ می‌بازند تا به یک هدف برسند...

اولین تجربه‌ی شور انقلابی در خامی جوانی‌ام روی داد.

دو سالی شده بود در کارخانه‌ی پتروشیمی کارگری می‌کردم. متوجه شدم
سرپرست‌ها برای اینکه اضافه حقوق بگیرند، برای اینکه در جلسات
قدرت‌نمایی کنند که فلان کارها را چند ساعت زودتر تمام کرده‌اند و یا
رکورد زده‌اند تا بسمت‌شان را چهار قبضه حفظ کنند و یا پله‌ی ترقی برای
خود جفت‌وجور کنند، چگونه از کارگرا بهره‌کشی می‌کنند...

می‌دیدم که ما کارگرا پله‌هایی هستیم برای به اهتزاز درآوردن پرچم تولید
ولی در نگاه سرپرستان و رییس‌ها، کارگرا همچنان همان پله باقی می‌مانند.

تغییری نمی‌کند، هر چه رییس‌ها پول دارتر می‌شوند بر جایگاه پله ماندن کارگرا محکم‌تر پا می‌فشارند، بگونه‌ای که تمام قوانین را چنان سخت-گیرانه می‌چینند که هیچ کارگری نتواند از طبقه‌اش خارج شود... شبی دست به اقدامی انقلابی زدم... وای که چه کودن بودم... ولی از نتیجه‌اش فهمیدم گزاره‌ی «دشمنِ دشمنِ من، دوستِ من است» تا چه حد فاجعه‌بار است.

انقلابی خام‌دستانه، خام فکرانه که شادی پیروزی‌اش تنها شبی دوام داشت...

شیفت شب بود. کارخانه در دست پنج کارگر قرار داشت تا اگر کار ضروری پیش بیاید و در روند تولید خللی ایجاد شود برطرفش کنند.

دستگاهی هست به نام کوره، به ارتفاع چهل متر که هشت تایش کنار هم قرار گرفته‌اند. لوله‌ها-تیوپ‌ها گاز را به درون کوره‌ها می‌برند تا تحت تاثیر دمای بالای ششصد درجه واکنش بدهند و در ساختار گازهای هیدروکربنی تغییر بوجود بیاورند. واردات تیوپ‌هایی که بتوانند فشار درونی و حرارت بیرونی را تحمل کنند به علت تحریم‌ها قطع شده بود... تیوپ‌هایی که به کار می‌رفت بسیار ضعیف بودند و هر هفته از هشت کوره، چهار کوره از فرایند خارج می‌شد... تیوپ‌ها می‌ترکیدند... پس به تبع چنین مشکلی، کارگرا مدام در حال تعمیر کوره‌ها می‌شوند.

شیفت شبی که برای کارهای ضروری گذاشته شده مدام به شکل پروژه‌ای کار می‌کند... سنگینی کار، جوانان سی و چند ساله‌ای که سابقه‌ای نزدیک

ده سال دارند را پر از نقص جسمانی می‌کند؛ شکستگی مدام دست و پا، دیسک کمر و گردن، دردهای عضلانی...

وقتی تیوپ‌ها پاره شوند کوره از سرویس خارج می‌شود. بعد از سرد شدن، گروه داربست‌بندی یکی از جدارها را داربست می‌بندد که گروه مکانیک برود و جدار آهنی را باز کند. داربست‌بندها داخل کوره را هم داربست می‌بندند که گروه لوله‌کش صنعتی-پایپینگ بروند و تیوپ‌هایی که تا چهل متر درازا دارند را بپُرند، در موقع نصب گروه جوشکار هم ملحق می‌شود. بعد جدار آهنی کوره بسته می‌شود و داربست‌ها جمع می‌شوند و فرایند راه‌اندازی کوره...

در این میان کاری که بعد از اتمام هر عملیات باید انجام شود؛ ضبط و ربط مکانی که کار در آن انجام شده و تمیزکاری دستگاه پیش از راه‌اندازی است...

هر گروه موظف است ابزار و وسایل کارش را جمع کند؛ گروه مکانیک آچار و پتک و پیچ و مهره و... گروه داربست‌بندی تخته و لوله‌های داربست و... اما علاوه بر این‌ها حین عملیات تعمیرات در کوره‌ها ممکن است بخشی از دیواره‌ی داخلی که از آجر نسوز و پشم شیشه پوشیده شده تخریب شود و کف کوره را پر از نخاله کند...

شیفت شب بود و می‌خواستند کوره را راه‌اندازی کنند و کف کوره پر از نخاله بود.

سرشیفت تعمیرات آمد و گفت: «از ما خواستن نیرو بدیم که کف کوره رو تمیز کنیم... ولی من گفتم ما گروه مکانیکیم و ربطی به ما نداره... حالا ممکنه کشیک ارشد کارخونه بیاد و باهاتون صحبت کنه... زیر بار نرید باید برن نظافت چی بیارن...»

تنها یک فکر توی سرم چرخید؛ سرشیفت تعمیرات می‌خواست جلوی کشیک ارشد کارخانه بایستد... سرشیفتی که طی دو سال گذشته که با هم کار کرده بودیم کمترین پاداش را رد می‌کرد، اضافه حقوق‌هایم را درست ثبت نمی‌کرد، بارها به خاطر درست رفتار نکردن در تقسیم کار مورد انتقاد قرار گرفته بود و هیچ وقت پشت کارگرها را نگرفته بود هر کم کاری می‌شد پشتیبانی که نمی‌کرد هیچ، زیرآب هم می‌زد... الان حمایت ما را می‌خواست... فکر انتقام کورم کرده بود...

کشیک ارشد کارخانه آمد و درخواست کرد: «یه امشب رو همکاری کنین تا بتونیم کوره رو راه‌اندازی کنیم...» پذیرفتم.

چهره‌ی سرشیفت زرد شد، حرفش را زمین زده بودم، جلوی کشیک ارشد کارخانه ضایع شده بود، با قهر از کارگاه بیرون رفت... با دشمن دشمنم دستِ دوستی دادم... کار را پذیرفتم... از آن به بعد نظافت کوره به گردن گروه تعمیرات مکانیک افتاد... پنج سال تمام...

سرشیفت تعمیرات همچنان سرشیفت تعمیرات ماند. طی پنج سال شش بار به خاطر تخطی از دستور از کار تعلیق شدم چون می‌گفتم نظافت کار ما نیست و آنها می‌گفتند: «دیگه گردن شما افتاده.»

پنج سال به تقاص همان شب به نظافت کوره پرداختم... پس از پنج سال اعتراض وزد و خورد و تهدید و تعلیق، کار نظافت را از دوش مان برداشتند. هیچ وقت شب حادثه از یادم نمی‌رود، محاسبه‌ای شتاب‌زده که انقلابم را به گند کشید...

مسیح رفت و به جمعیت پیوست... مردم جلوی فرمانداری ایستاده بودند. حصار از تکاورهای زره‌پوش فاصله‌ی مردم با فرمانداری شده بودند. از غرب تا شرق ماهشهر را پیاده رفته و برگشته بودم. کمردرد و زانودرد باعث می‌شد فکر کنم: «دو سه ساعت پیاده‌روی کردم و داغون شدم، اینا هم مثل من خسته می‌شن و می‌رن...»

اخبار فقط از ماهشهر و دو شهر دیگر خبر می‌دهد: «تجمعاتی اعتراضی...»
برایم حتمی می‌شود امشب همه چیز تمام می‌شود.

حوالی ده صبح از خواب بیدار می‌شوم. تا خودم را جمع و جور کنم یازده می‌شود و می‌زنم بیرون. توده‌های دود، از اطراف شهر بلند است.
آنان که کمربندی‌ها را گرفته بودند خسته نشده بودند، تا صبح لاستیک آتش زده بودند. به چند نفری زنگ می‌زنم خبری بگیرم.

قطعی اینترنت ادامه دارد و وصل نمی‌شود. مدارس را تعطیل کرده‌اند، دلیل تعطیلی مدارس بارندگی و آب‌گرفتگی اعلام شده.

جلوی فرمانداری جمع‌اند. گارد زرپوش جلوی دروازه فرمانداری را گرفته. صدای زنی را می‌شنوم: «اینجوری پوشیدن که یعنی بترسیم...» پوزخند چسبیده به کلماتش دلم را خنک می‌کند.

اما هنوز زمزمه‌ها پیش گوشم وزوز می‌کنند؛

«فکر کنم از خودشون، چون اصلا هیچ واکنشی ندارن...»

«ولی بازم خوبه سه روز اومدن بیرون...»

«مگه همین دو سال پیش نبود، چطوری مردم رو ترکوندن، اینا رحم

ندارن.»

گوش به گوش می‌رسد؛ «برید تا بعد از ظهر.»

جمعیت پراکنده می‌شود.

اخبار جز از ماهشهر و دو شهر دیگر که تجمعاتی داشته‌اند خبری ندارد.

زودتر از همیشه شب می‌شود و سرد. قسمتی از چراغ‌های بلوارها خاموش

شده. توی خیابان‌ها پاره‌سنگ ریخته‌اند. غلظت بو و دود لاستیک سوخته

در شهر بیشتر می‌شود.

شب سوم هم رسیده و مردم پافشاری کرده‌اند بر بستن راه‌ها.

این بار حرف‌های هزارباره‌ی دیگری می‌شنوم؛

«حالا یه عده اوباش سوءاستفاده می‌کنن...»

«اینکه اینقدر منظم دارن کار می‌کنن و کمربندی‌ها رو مرتب نگه داشتن

نمی‌تونن مردم عادی باشن...»

«این حتما الحوازیه و خلق عرب هستن...»

«آخه هیچ جا غیر از ماهشهر بلند نشدن...»
ناگهان همه چیز عوض می‌شود؛ خبر می‌رسد شهرهای بیشتری در سراسر
ایران بلند شده‌اند و لحظه‌به‌لحظه به تعدادشان افزوده می‌شود.
الان که همه بلند شده‌اند منتظرم کسی حرف بی‌ربطی بزند تا خبر را بزنم
توی دهنش؛ خلق عرب توی یزد و اصفهان و کرج و بوشهر و آذربایجان و
کردستان و بوکان و بیش از صد منطقه دیگر نیستند، این‌ها خلق
گرسنه‌اند.

«داریم به خاطر خون‌های ریخته شده دق می‌کنیم.»

برای لاری و مادریزگش

با نهایت سرعت به غلظتی پرتاب شدم... حال هرگز نمی‌توانم از آن بیرون بیایم. از بس حرکت نمی‌کنم توهم حرکت به سرم می‌زند، مثل برگی روی برکه بی‌حرکت اما گذران. «بی‌نام»

شیوه‌ی عزاداری زن عرب؛

می‌رود وسط کوچه دست‌هایش را رو به آسمان می‌گیرد و هر چه جیغ دارد می‌کشد... زانو می‌زند و سر بر زمین می‌گذارد و عبایش چون خیمه‌ای تا اندازه‌ای که وسعتش اجازه دهد پهن می‌شود و نیمی از بدنش از زیر خیمه بیرون می‌زند. وقتی شانه‌هایش می‌لرزد نحیفی جثه و بی‌پناهی‌اش نمایان می‌شود.

زنی از همسایگی به سویش می‌رود و رو به آسمان جیغ می‌کشد. زین سوگوار هم صدایی می‌یابد، جان نزارش را چنگ می‌زند و با همسایه شیون می‌کنند و بر صورت ناخن می‌کشند. ضجه پژواک می‌گیرد و زنان بیشتری می‌آیند. زنان ورودشان را با ناخن کشیدن و فغان اعلام می‌کنند، خیمه‌های زنان درهم فرو می‌روند... حال اگر جوانی از دست رفته باشد کل می‌کشند و یزله می‌کنند... حال اگر همه‌شان با هم جوانان‌شان را از دست داده باشند...

منظره‌ای که شرحش رفت چه حس و حالی برای ببیننده ایجاد می‌کند؟ اگر مسبب ایجاد این همه زاری، ببیند که چه کرده چه حسی درش بوجود می‌آید؟

اینستاگرام پر شده از تصاویر و فیلم‌های یک دقیقه‌ای مشابه. صفحه‌ی «زینو نوهی ام علاء» را پیگیری می‌کنم. از وقتی برادرش رفت و دیگر به خانه بازنگشت این صفحه را راه‌انداخته. زیر فیلم‌های کوتاهش متن‌های کوتاهی هم نگاشته؛ عزاداری‌ها، مویه‌های تنهایی، کوچی خلوت و تاریک، سکوت جمعی خانواده، افق با غروب و افق بی‌غروب که تنها جایی هستند برای خیره شدن و غرق شدن.

زینو نوهی ام علاء فیلم گرفته بود... زیرش نوشته بود؛ وقتی خبر آمد جنازه‌ی حسون توی نی‌زار جراحی افتاده علاء و زنش بر سر کوبیدند و زانو زدند، بُهت نمی‌گذاشت اشک‌شان دربیاید... اما ام علاء نتوانست توی خانه بماند رفت وسط کوچه زانو زد و جیغ کشید... دقیقه‌ای از جیغ کشیدنش نگذشت که زنان کوچه دورش حلقه شدند... نیامده بودند به ام علاء دل‌داری بدهند آمده بودند بگویند هم‌درداند بگویند آنها هم فرزندی، شوهری، خواهری... از دست داده‌اند... بردن‌شان یا کشتن‌شان. پنجه بر گونه کشیدند، عبای سیاه‌شان را روی صورت‌شان کشیدند، بهم نزدیک شدند و وسعت کوچه را خیمه‌ای لرزان و گریان پوشاند. ضجه، مویه شد... میان سیاهی‌ها مویه‌ها خواندند.

فیلمی که از این منظره گرفته شده سراسر لرزان است و صدای هق هق زینو را هم ضبط کرده.

یاد تصویری افتادم که چند کودک در جاده‌ای به حال گریه می‌دویدند و نظامی‌ها احاطه‌شان کرده بودند؛ دوردست صحنه از دود سیاهی پوشیده شده بود. فکر می‌کردم عکس مربوط به انفجارهای بمب اتمی در ژاپن باشد.

جست‌وجو کردم؛ «عکس‌های جنگی که جهان را تغییر داد» امکان ندارد تغییر داده باشد، اگر تغییر داده بود که دنیای کنونی چنین نبود.

نه، اشتباه می‌کردم، عکس مربوط به انداختن بمب‌های آتش‌زا در ویتنام بود.

دختریچه‌ی وسط عکس برهنه است و زنده زنده در حال سوختن. نه، این عکس هیچ تغییری در روند فاجعه آفرینی بشر بوجود نیاورد اما سندی است انکار ناپذیر از خوی جنایت پیشه‌ی بشر.

اصلاً اهمیتی ندارد این عکس را به اشتباه مربوط به انفجار بمب اتمی در ژاپن دانستم یا الان که فهمیدم کار بمب آتش‌زا در ویتنام است، گریه‌های کودکانی که زنده زنده می‌سوزند و در کنارشان نظامی‌های بی‌خیال سلانه سلانه جاده را گز می‌کنند کافی است به هولناکی جنایت پیش‌آمده پی برد و درد و حسرت را عمیقاً احساس کرد.

چادر سیاه ام علاء و زنان کوره‌ها و صدای ضجه‌هاشان برگی از اسناد
جنايات جمهوری اسلامی است و حتما درد در رگانم جریان می‌یابد...
پست بعدی فیلمی است از تاریکی کوچه‌ی خاکی که با هر نفس زینو کمی
بالا و پایین می‌شود. صدای فیروز را تشخیص می‌دهم. دور تا دور تا انتهای
کوچه چراغ‌های تیرهای برق نور زرد کم رمقی می‌افشانند. اکثر دیوارهای
خانه‌ها از بلوک‌های سیمانی ساخته شده و کنار دیوارها جابه‌جا خرواری
از خاک و سنگ و پلاستیک ریخته شده و چشمه‌ی فاضلاب زیر تیرک
سوم باتلاقی ساخته؛

«من دم لولد حمل فوق یدها... اطفات مدینتی قندیلها...» «از خون
پسری که بر دستانش تشبیح می‌شد... شهر من چلچراغ‌هایش را خاموش
کرد...»

زیر پست نوشته بود؛ **انگار باید حتما شب می‌شد که چادرهای سیاه
بوزند به خانه‌هاشان... سیاهی شب در کوچه گسترده شد... سیاهی
ماتم.**

پست بعدی تصویری از درون خانه بود؛ مرد کنار در نشسته با یک دستش
لای در را گرفته و دست دیگرش سیگاری لای دو انگشت اشاره و وسطی
نگه داشته و سه انگشت کوچک و انگشتی و شست انگشت‌های پایش
را می‌فشردند. رو به لای در گردن کشیده انگار بخواهد دود سیگار را بیرون
بدمد. در زیر سیگاری گپه‌ای ته سیگار چپانده شده.

هر دو زن توی عکس شال بر سر پیچانده‌اند. نمی‌دانم چه دلیلی دارد. توی خانه؟ به نظر نمی‌آید تعمداً وجود داشته باشد. عکس‌ها و فیلم‌های صفحه‌ی زینو ریاکاری ندارد، اصلاً چه دلیلی دارد نقش بازی کنند. معلوم است توی حال خودشان نیستند.

زن پیر که حتماً أم علاء است، همان لباس‌های توی فیلم‌های قبلی را پوشیده البته بدون عبا. سر تا پا سیاه‌پوش، شال پیچیده روی سرش انگار به لباسش دوخته شده و سر تا پا بودنش را تایید می‌کند. ماکسی سیاه با گل‌های ریز زرد، چنان ریز و دور افتاده از هم بر بستر نرم پارچه‌ی گدردی که انگار وجود ندارند. شال را چنان دور سر محکم بسته که غبغب و چانه و لب پایینی و بینی‌اش بیرون زده. بزرگی اجزای چهره‌اش نسبتی به نحیفی بدن درهم فرو رفته‌اش ندارد، گنجشک باران خورده‌ای را می‌مانست. چهار زانو نشسته و انگشت‌های دو دستش را درهم فرو کرده و میان پایش گذاشته و خم کمرش آنقدر بود که وجبی تا زانوهایش فاصله نداشت. خیره شده به انگشت‌های درهم گره کرده‌اش.

زن جوان‌تر پُرت‌ر بود با همان پوشش أم علاء. شال پیچانده شده دور سر، ماکسی سیاه با گل‌های ریز سفید و زرد دوخته شده با پارچه‌ی گدردی، چهارزانو نشسته بود و قوس کمرش سر را تا نزدیک زانو پایین آورده بود و انگشت‌هایش داشتند نخ‌های ریش‌ریش حاشیه‌ی قالی را چنگ می‌زدند. تلویزیون داشته شبکه‌ی بی‌بی‌سی را پخش می‌کرده، مجری روبه‌روی دو کارشناس نشسته و روی دیوار کنارش دو مانیتور بود که تصویر دو نفر

دیگر را نشان می‌داد. دو کارشناس توی استودیو به مجری خیره شده‌اند و دو کارشناس توی مانیتور که ضلعی از استودیو بودند به اتاق که دو زن و یک مرد نشست‌ه‌اند خیره شده‌اند.

زیر عکس نوشته شده بود؛ زینو جان گرفته بود و فریاد می‌زد: «ببین اُمی... فیلمی که ازت گرفتم رو همه رسانه‌ها پخش کردن...»
اُم علاء انگشتان استخوانی را برگودی چشم‌ها گذاشت و گفت: «حالا چی می‌شه؟»

زینو گفت: «از وقتی اینترنت وصل شده کلی فیلم ارسال شده...»
اُم علاء دست دیگرش را آرام روی زانویش می‌زد: «حالا چی می‌شه؟»
چشم‌های زینو می‌درخشید، انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل می‌کشید: «حالا همه دنیا می‌فهمه اینجا چه اتفاقی افتاده...»
رگ آبی روی دست اُم علاء لای چین و چروک و رنگ‌دانه‌های سیاه و قهوه‌ای بی‌رمق شده بود: «حالا چی می‌شه؟ یعنی حسونم رو بهم می‌دن؟»

شبکه‌های خبری فارسی زبان خارجی خبرهایی از نی‌زار را پخش می‌کنند، فیلم‌های ارسالی از کوره‌ها، جراحی، زنجیر...
زینو: «نگاه اُمی... ببین چی می‌گن... کل دنیا این جنایت‌ها رو محکوم کردن...»

اُم علاء سر بلند کرد، با لرزشی خفیف و غیرارادی چپ و راست می‌شد:
«یعنی انتقام خون حسونم رو می‌گیرن؟»

علاء سیگاری آتش زد، تلویزیون را خاموش کرد، در را باز کرد که برود
توی کوچه سیگارش را دود کند، برگشت و گفت: «نه... نه... فقط
محکوم می‌کنن...»

محدودیت اینستاگرام در به اشتراک گذاری؛ تنها می‌شود ده عکس یا فیلم-
های یک دقیقه‌ای را در یک پست گنجانند.

هر ده عکس از اُم علاء است. اُم علاء در هر ده عکس فقط یک حالت
دارد؛ چهار زانو نشسته، انگشت‌ها درهم فرو رفته، کمر خمیده و خیره به
گره انگشت‌ها... فقط فضای پیرامونش عوض می‌شود... توی حال، توی
راهرو، توی اتاق، روی تشک، توی حیاط، کنار در... روز، شب، نمای
دور، نمای نزدیک، خواه کسی باشد یا نباشد.

زیر پست نوشته شده؛ *از وقتی خبر کشته شدن حسون را شنیده ناله‌اش
قطع نمی‌شود... مویه مویه مویه...*

در پست بعدی هم ده عکس دیگر ارسال شده. درازا و پهنای کوچه پر از
زن‌های سیاه‌پوش... کف کوچه نشسته و خاک بر سر می‌ریزند... هیچ
دست و چهره‌ای پیدا نیست فقط خیمه‌های سیاه که درهم فرو رفته‌اند.
عده‌ای ایستاده‌اند و سینه می‌زنند و عده‌ای نشسته‌اند و ناخن بر گونه
می‌کشند... یزله می‌کنند... بر سر می‌زنند... تنها زنان هستند، زنان سیاه-
پوش که شال‌هاشان دور تا دور چهره‌ی به خون نشسته‌شان را بیچانده.
عکس‌ها چنان گرفته شده که پیدا ست فقط قصد داشته آنچه شاهدش
است را ثبت کند. کنار دیوارها یا پشت تیر چراغ برق‌ها یا روی پشت‌بام‌ها

یا تا دور تا انتهای کوچی منتهی به بیابان هیچ مرد و کودکی نیست فقط زن، زنان پیر و جوان.

دختران جوان خون به گونه دارند، پیشانی بلندشان از خاک و عرق در گل نشسته اما چشم‌های اشک‌بارشان و ابروهای‌شان سرشار از خشم است. از حالت دهان‌هاشان پیدا ست که جیغ نمی‌کشند، فریاد می‌زنند.

زنان میان‌سال که حتما شوهری یا فرزندی را از دست داده‌اند گونه‌هاشان بی‌تاب‌تر است و شیار عمیق‌تری بر جان خویش حس می‌کنند. چشم‌هاشان، ابروهای بی‌حال‌شان حیران و سرگردانند. دست‌های مشت کرده‌شان جز عبای سیاه‌شان را نمی‌تواند بفشارد. لب‌هاشان بهم فشرده یا برای هق‌هقی باز می‌شود.

پیرزن‌ها اما زانو زده بر خاک‌اند. جیغ‌ها همه از گلوئی آنها آواز می‌شود. چروکی که گذر سال‌ها بر گونه‌های خشک‌شان انداخته از هر ناخی برنده‌تر است. آنها می‌آیند تا میانه‌ی میدان و پا سفت می‌کنند بر جیغ‌های مکررشان تا جمعیت زنان پایدار بماند، آنان می‌دانند جیغ‌های‌شان خونی است که در رگ جمعیت می‌گردد و ماندگاری‌شان را حیات می‌بخشد. جیغ‌های بی‌پروای‌شان برای خاطر از دست رفتن پدران‌شان است، از دست رفتن برادران‌شان از دست رفتن فرزندان‌شان از دست رفتن نوه‌های‌شان از دست رفتن همسایه‌های‌شان از دست رفتن جوان‌های‌شان. جیغی که برای از دست رفتن حسون‌ها می‌کشند حتما برای خودنمایی است حتما برای اعلام جنگ است حتما بر سر سرزمین است حتما ابراز بغض و کینه است

نسبت به تک تک گلوله‌هایی که شلیک شد که از طرف خدا فرمانش صادر شده که از طرف پول فرمانش صادر شده که از طرف هر عاملی که در خدمت جمهوری اسلامی است صادر شده. جیغی که برای از دست رفتن حسون‌ها می‌کشند حتما داغی است که بر دل‌شان نشستۀ داغی تازه بر داغ‌های کهن.

زینو زیر عکس‌ها نوشته بود؛ *نفس کم می‌آورد... می‌رفت بیرون وسط خیابان می‌نشست و زار می‌زد و همه زن‌های محل دورش جمع می‌شدند و جیغ می‌کشیدند و خاک بر سر می‌ریختند. از فردای شبی که دوشکا و تیربار روی کوره‌ها گرفتند همه در خانه‌ها خود را حبس کردند... اما ام علاء دلش طاقت نداشت، اگر ضجه نمی‌زد اگر دردش را بیرون نمی‌ریخت جگرش می‌ترکید. از وقتی سکوت مرگ بر کوره‌ها نشسته، تنها پژواک شیون ام علاء گوی کوچۀ پس کوچۀها را خراش می‌دهد. زن‌ها دل‌شان لرزید... شیون، هم‌نوا می‌خواست... زن‌ها هم‌نوا می‌شان را دریافتند. گرد ام علاء گشتند و کل کشیدند برای جوان‌های‌شان...*

در پست بعد ده عکس منتشر شده. وسط حیاط چند گلدان شکسته، گله مرغی فرو ریخته و مرغ و خروس و جوجه‌ها بر آوار گله‌شان نشسته‌اند. حیاط کوچک را دیوارهای آجری احاطه کرده‌اند که از پایین تا میانه‌اش بر اثر رطوبت و شوری زمین پوسیده‌اند و لک خیزی و شوره برش نقش بسته. حیاط آنقدر فقیرانه هست که دیگر بیشتر از این نمی‌توانستند بهمیش بریزند. در بزرگ آهنی از جا کنده شده و تکیه به دیوار داده. دیوار

آنقدر سست بوده که نتوانسته در را نگه دارد. کفش و دمپایی‌های فرسوده و نیم‌پاره در حیات پخش و پلا شده‌اند.

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم عکس‌ها به یاد بیاورم و حس آن لحظه را دریا بدم. وقتی وارد خانه شدند واقعا نمی‌دانم چرا شرم‌شان نیامده. دیوارهای خالی، تنها نقش حک شده برشان نقش فرسودگی و نم و شوره است که گچ را پُف داده‌اند و دیوار را شکم. جز موکت که رویش قالیچه‌ای انداخته بودند و چند پستی و تلویزیونی که بر صندوقچه‌ای گذاشته شده دیگر اثاثی دیده نمی‌شود. قالیچه را گوشه‌ای انداخته و موکت را کنده و مچاله کرده بودند، پستی‌ها را روی هم ریخته بودند. رد گل آلود پوتین‌ها. توی اتاق توی آشپزخانه؛ رخت‌خواب‌ها بهم ریخته و چند کاسه و بشقاب و دیگِ روی پخش زمین شده. و دیوارها که امانی از شوره و رطوبت زمین نداشته‌اند، ورمی زرد و سیاه و خاکستری و سفید. رد پوتین‌های گل‌آلود توی همان چهار دیگِ روی و چند ملحفه‌ی سفید گلدار فرسوده نمایان بود.

زیر عکس نوشته شده؛ *دژخیم احساس خطر کرده اما به راحتی میدان را خالی نمی‌گذارد تا آخرین صداها را نکشد نمی‌رود. از هیچ صدایی جز صدای خودش خوشش نمی‌آید.*

چهار صبح حمله کردند. با صدایی مانند انفجار شروع شد، تا از شوک صدا و گیجی خواب بیداری در بیایم دیدیم عده‌ای نظامی توی خانه می‌گردند و در حال ریخت و پاش‌اند و علاء را وسط حیات کشیده‌اند و

سه چهار نفری لگدکوبش می‌کنند، هر چه جیغ زدیم هر چه توی سر زدیم هر چه به سینه کوبیدیم...

تا مادر تهدید کرد لباسش را پاره می‌کند و لخت می‌شود و لاش نکردند...
سربازها احاطه‌مان کرده بودند و اثاث‌ها مان را بهم می‌ریختند... علاء کف حیات افتاده بود و چند نفری بالای سرش رژه می‌رفتند...
آنقدر دیوث هستند که بدانند چطور مردم را زجر بدهند...
در حیات روی زمین افتاده بود و دندان‌های آهنی لنکروز از دهنه‌ی بی‌در حیات داخل شده بود...

هیچ کدام اهمیتی ندارد، اصلاً سقف را روی سرمان آوار کنند...
این خانه که خودش ویران بود...

چه زجری بالاتر از این که ببینی روی بازوها و انگشتان پدرت رژه می‌روند و او هم ببیند مادر و زن و دخترش زیر نگاه‌ها و لوله‌های اسلحه‌هایی نشسته‌اند که نانش را بریده که پسرش را کشته‌اند که امکان ندارد به آنها رحمی بکنند.

أم علاء ناگهان کل کشید و از سد دژخیم گذشت و چون کبوتری علاء را زیر بال خود کشید...

لنکروزهای مسلح به دوشکا توی کوچه‌ها می‌چرخیدند و بجامانده‌ها را جمع می‌کردند...

داغ بر داغ می‌افزودند تا خفقان را شدیدتر کنند. خانه‌ی علاء را محاصره کردند.

سر تا پا لجنی پوشیده بودند.

اُم علاء جلوی‌شان سینه سپر کرد و دو دستش را حصار علاء کرد، چشم‌هایش آنقدر برآق شده بود که من و مادر که توی خانه بودیم احساس امنیت کردیم. مادر دیگر گریه نمی‌کرد نعره می‌کشید و فحش می‌داد... به هر کسی جلوی‌ش می‌آمد فحش و مشت می‌کوبید.

فرمانده سر تا پا لجنی‌های مسلح رگبار رو به آسمان کشید و فریاد زد: «خیلی سر و صدا می‌کنی... آگه نفست بالا بیاد خونوات رو روی سرت خراب می‌کنم...»

اُم علاء فریاد زد: «شما خیلی وقته خونه خرابم کردین...»

توی دل‌مان خالی شد...

من و مادر به پای لجنی‌پوش‌ها افتادیم، آنها اسلحه‌هاشان را نشانه رفتند و پوتین‌های گل‌آلودشان را به کار بستند...

پهلوی مادرم را شکستند...

برای من یک لگد کافی بود؛ تا پوتین را به شکمم کوبید نفسم قطع شد، هر چه دست و پا می‌زدم ذره‌ای هوا از گلویم رد نمی‌شد. پوتینی به صورت علاء کوبیده شد و لب‌ها و دماغش را پر از خون کرد. جیغ کشیدم اما جیغی کشیده نشد در خیالم جیغ کشیده بودم... دو دستم را روی سینه فشار دادم زوزه‌ای از ته حفره‌ی گلویم بیرون آمد که فقط خودم می‌شنیدم. کف حیات افتاده بودم. تنها توانی که داشتم صرف بازنگه داشتن پلک‌هایم شد... علاء را کت بسته کشان‌کشان بردند.

فرمانده انگشت اشاره‌اش را به سمت اُم علاء گرفته بود و فریاد می‌زد:
«اَگه باز صدات دربیاد همه‌اتون رو به بند می‌کشم.» اُم علاء جیغ می-
کشید و خاک بر سر می‌ریخت.

لنکروز مسلح علاء را برد...

لنکروزهای مسلح تا قبل از اذان صبح از هر خانه‌ای مردی را کشاندند
و بردند.

زمان بندی‌شان حتما برای همین بود که بعد از تجاوزها و خانه خراب
کردن مردم با خیال آسوده به نماز اول وقت‌شان برسند.

مویه مویه مویه...

شش ماهی از آبان ۹۸ گذشته بود. سفری به تهران داشتم و شب‌نشینی با
دوستان. صحبت‌های از هر دری کشاندمان به آبان ۹۸. دوستی گفت
البته این‌طور احساس کردم، و حتی بدتر احساس کردم که اظهار فضلش
متوجه من است.

«ملت بی‌عرضه‌ای داریم، دیگه عزیزتر از برادر و خواهر و پدر و مادر مگه
داریم... یارو بچه‌اش رو کشتن صداس در نمیاد... الان شیش ماه گذشته
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، نه صدایی نه حرفی... هیچ هیچ... همون موقع
یه عده جوگیر شدن اعتراض‌های زیر پتویی کردن... صفحه‌ی اینستاگرام
مفت و مجانی، عکس و یادداشت‌های صد من یه غاز...»

من هم نوشته بودم، یادداشت‌های سوگوارانه که بعد از ماهی دیگر
نوشتم. نه اینکه از یاد برده باشم‌شان، نه اصلا، بلکه رگبار جنایات

جمهوری اسلامی پایانی نداشت و ندارد. و فقری که حلقه‌ی محاصره‌اش را تنگ و تنگ‌تر می‌کند. نسبت به دوستی که بالا رفته بود و سرکوفت‌هایش پایانی نداشت واکنشی نشان ندادم. هر چند تا آنجا که اطلاع داشتم خودش هم کاری نکرده بود چون خودش را مجبور نمی‌دید، از بیاناتش معلوم بود اگر از خانواده‌اش کسی آسیب می‌دید آن وقت دست به اقدامی می‌زد. ولی به واقع من هم کاری نکرده بودم جز نوشتن چند یادداشت سوگواری، پس هر چه اراجیف می‌گفت را بی‌جواب گذاشتم، گذاشتم حالا که حرارت الکلی توی خونس جریان پیدا کرده در این جمع پنج نفره‌مان هوار بزند و به زمین و زمان بی‌ربط و باریط فحش بدهد چرا که باعث شده دوباره بغض کنم و آبان ۹۸ برایم زنده شود.

پست بعدی؛ ماشین شاسی بلند ضد گلوله سر تا پا سیاه جلوی آم‌ علاء ایستاده. حالت دوربین و فاصله‌اش به شکلی است که می‌شود متوجه شد مخفیانه گرفته شده.

عکس بعدی هم از همان فاصله است ولی سعی شده روی مردی که حتما از ماشین پیاده شده زوم کند. سر تا پا سبز تیره پوشیده، تسبیحی دراز از کف دستش آویزان است، حس اینکه زیر لب ذکر می‌گوید را دارد و چشم-ها را رو به آسمان گرفته.

عکس بعدی؛ دستی که تسبیح آویزانش است را رو به آسمان بالا برده و دست دیگرش را روی صورت گذاشته...

از وقتی پدرم (علاء) را بردند اُمی (اُمِ علاء) از صبح تا آخر شب کنار در شکسته‌مان می‌نشیند... دیگر گریه نمی‌کند دیگر جیغ نمی‌زند دیگر پنجه به گونه نمی‌کشد... توی کوچه توی کوره‌ها انگار توی دنیا دیگر کسی زندگی نمی‌کند.

همه در خانه‌هاشان نشستند و نمی‌دانند با غم جدیدشان چگونه سر کنند... مرد دیگری را از خانه‌شان به گروگان بردند تا نگذارند حتی برای آنانی که کشته شده‌اند و در نی‌زار جراحی انداخته‌اند عزاداری کنیم.

هیچ‌کس نیست که دست کمک دهد تا در آهنی ویران شده‌مان را نصب کنیم... حتما برای دیگران هم همین‌طور است، درها شکسته‌اند و خانه‌ها را خراب کرده‌اند و انسان‌ها را کشته‌اند... وقتی نمی‌توانم در خانه‌ی خودم را بلند کنم چگونه به یاری همسایه‌ام بروم، منی که خودم نیازمند یاری‌ام...

هنوز جای کبودی روی شکمم مانده هنوز درد دارد هنوز چشم انتظاریم هنوز سر در گمیم...

در پست بعدی عکس نشان می‌دهد مرد سبزپوش (لباس پاسداری) جلوی اُمِ علاء زانو زده... معلوم است که سعی دارد خود را مهربان نشان دهد. اُمِ علاء به دور از چشم پاسدار پنجه‌اش را بر سیمان جلوی در می‌کشد. عکس بعدی شاسی بلند را نشان می‌دهد که دور می‌شود... زیر پست نوشته شده بود: اُمی را بردند... اُمِ علاء را بردند...

در پست بعدی حکایتی را به تحریر درآورده؛ هر آنچه پیش رو می‌خوانید بازنویسی روایتی است که از اُم علاء شنیده‌ام.

«جلوی اُم علاء زانو زد. اُم علاء می‌خواست انگشت‌های استخوانی‌اش را در سختی سیمانی فرو کند که قطرات خون رویش خشکیده بود.

اُم علاء گفت: «سید خدا... فرزند پیامبر... بچه‌هام رو می‌خوام... بچه-هام...»

مرد از اینکه سید خطابش کرده بود خوشش آمد و خندید و گفت: «بیا بریم به چیرایی نشونت بدم.»

شاسی بلند اُم علاء و سید را سوار کرد و به راه افتاد. رفت به منطقه‌های مسکونی که دورشان حصار بود و برای ورود باید از دروازه‌ی حراست می‌گذشتند. منطقه‌های مسکونی آدم‌هایی که به هر دلیلی از دیگر منطقه‌های شهر پول‌دارتر هستند و آنقدر وسعت دارند که افزایش قیمت بزمین و نفت و طلا و یورو در زیست‌شان تاثیری ندارد.

سید گفت: «همین جا بزن کنار...» و رو به اُم علاء گفت: «پیاده‌شیم و به قدمی بزنیم.»

بچه‌ها توی پارک می‌دویدند و جیغ خنده‌هاشان سبزی درخت‌ها را شاداب می‌کرد. عده‌ای دختر و پسر دوچرخه سوار دنبال هم می‌رفتند و می‌چرخیدند. سید اشاره داد و دوباره سوار ماشین شدند و توی کوچه-ها پرسه زدند. جلوی همه خانه‌ها ماشین‌های رنگارنگ بزرگ و کوچک

پارک بود. عطر شب بو و شمشاد کوچه را پر کرده بود. سید اشاره می‌داد و می‌ایستادند و هدفونی به گوش ام علاء می‌جسبانند تا گوش دهد.

پسری با برو و بازوی ورزیده، شلووارک و رکابی پوش، بی‌توجه به آنها از خانه بیرون زد و به کوچه آمد. بلند بلند می‌خندید و در موبایلش فریاد می‌زد: «ها بابا حتما می‌خوامش (طرف دیگر خط: «ردیفه داداش»)

حال می‌ده با این ماشین بزنیم بریم ارمنستان کنسرت (طرف دیگر خط: «فقط یه مقداری برای گمرکی احتیاج داره زیر میری بدی») قیمتش هر چی باشه، چشمم رو گرفته (طرف دیگر خط: «حله پس») عالیه می-خوامش (طرف دیگر خط: «به همون شماره واریز کن») تا برسه دستم چقدر طول می‌کشه؟ (طرف دیگر خط: «فقط یه تاریخ بده») صورت بعضی‌ها رو می‌ندازه (طرف دیگر خط: «برو حالش رو بیر») فکر کنم بلاکش شماره دویی باشه (طرف دیگر خط: «آره ولی اگر بخوای ملیش می‌کنیم، پول همه چی رو ردیف می‌کنه، فقط می‌مونه مدارک») باید پستش کنی برام (طرف دیگر خط: «روی چشم») حوصله‌ی این چیزا رو ندارم می‌خوام رسید دستم سویچ بندازم روش و دی برو...»

دوباره اشاره داد و حرکت کردند... سر کوچه ایستادند؛ زنی از خانه بیرون زد و با عجله سوار ماشین شد و سیگاری گیراند. موبایلش را به گوشش جسبانند... سید اشاره داد و هدفون را به ام علاء دادند. صدای کشدارش می‌آمد: «عزیزم اذیتم نکن وقت ندارم (طرف دیگر خط: «نه تو دیگه مثل قبل نیستی، عوض شدی») فردا از صبح تا عصر تنهام الان

شوهرم می‌فهمه (طرف دیگر خط: «خوب بفهمه، واقعا من چقدر برات اهمیت دارم») چرا اینقدر اذیتم می‌کنی... عزیزم یه کاری نکن گریه کنم... هر وقت گریه می‌کنم چشمم سرخ می‌شه شوهرم می‌فهمه گیر می‌ده که چرا گریه کردم... تو رو جون من بذار فردا کلی با هم حرف می‌زنیم (طرف دیگر خط: «باشه فردا صحبت می‌کنیم»)...»

برنامه ریخته بودم شب را خانه‌ی دوستی در ۲۱۸ دستگاه، محله‌ی شرکتی- نشین ماهشهر سرکنم که دقیقا مصادف شد با گرانی بنزین و اعتصاب و تعطیل شدن شهر و قطع عبور و مرور.

ماشین را خانه‌ی دوستم می‌گذاشتم و پای پیاده شهر را می‌گشتم. راه کارخانه بسته شده بود و به اجبار، شرکتی‌ها در خانه‌هاشان ماندگار شدند. از صبح که بیدار می‌شدم توی شهر می‌گشتم و شب تا صبح می‌نشستم هر آنچه دیده بودم را برای دوستم بازگو می‌کردم؛ کجاها سنگ ریخته بودند... کجاها تیرهای برق را انداخته بودند... کجاها لاستیک آتش زده بودند...

آخر شب بود. توی حیات نشسته بودم و سیگار می‌کشیدم. حصار حیات خانه‌ها جالی‌های پوشیده از شمشاد است، برای همین صداها از خانه‌ی همسایه به راحتی شنیده می‌شود.

زنی تلفنی صحبت می‌کرد... نه اینکه بخوام گوش کنم بلکه صدا واضح شنیده می‌شد. اما وقتی از چند و چون کار با خبر شدم با کنجکاو‌ی ماجرا را پیگیری کردم. زن با برادرش صحبت می‌کرد و می‌خواستند مایملک پدر و

مادر در قید حیات‌شان را تصاحب کنند چرا که احساس می‌کردند دیگر برادرشان زودتر به فکر افتاده و از آنها برای رسیدن به این هدف پیشی گرفته... تمامی گذشته و آنچه در حق هم کرده بودند را پیش کشیدند و چه بی‌معرفتی‌ها که آن برادر شاید نکرده بود را مرور کردند و حتما پدر و مادری که چشم‌شان را روی صحبت‌های ایشان بسته‌اند و فقط به فکر آن دیگری هستند.

وقتی از دوستم پرسیدم که وضعیت‌شان به چه ترتیب است گفت که زن و شوهر رسمی شرکت هستند... توی هر سوراخی که می‌شد سرمایه‌گذاری کرده‌اند. از برادرها پرسیدم آنها هم شغل دولتی داشتند و اشتراکی کارخانه تولیدی زده بودند و...

نمی‌دانستم آیا باید از آنها بدم بیاید یا نیاید... اول شوکه شدم، طمع‌شان ممکن بود کجا پایان‌پذیر؟ در این شب‌ها به چه چیزهایی فکر می‌کردند؟ مسئله این بود که من هم فقط فکر می‌کردم و هیچ کار دیگری نمی‌کردم. غذاب وجدان منفعل بودنم چنان زیاد بود که به خودم اجازه نمی‌دادم از آنها خرده بگیرم...

اُم علاء گفته بود: «بیرم خونه پاهام جون نداره...»

از اینجایش را خودم شاهد بودم؛ وقتی رسیدند جلوی در منتظر ایستاده بودیم. شب از نیمه گذشته بود. وقتی اُم علاء را بردند تنها کاری که از دست‌مان برمی‌آمد را انجام دادیم... نشستیم جلوی در و چشم دوختیم به جاده.

اُم علاء که از ماشین پیدا شد دست و پایش می لرزید و رنگش پریده بود. رفتیم سمتش دستش را بالا آورد، با دست لرزانش اشاره داد جلوتر نرویم... چقدر برایش سخت بود قدم از قدم بردارد... لب‌هایش را بهم فشرده بود و تند تند از بینی نفس می کشید.

سید از ماشین پیاده نشد. پنجره را پایین کشید و گفت: «دیگه از خونه در نیا... امشب می گم بسرت رو آزاد کن...»

اُم علاء به سختی چرخید سمت سید. معلوم بود دلش می خواست فریاد بزند دلش می خواست دنیا را روی سرشان خراب کند ولی جانش را نداشت. تمام بدنش به رعشه افتاده بود...

گفت: «تو من رو کجا بردی؟ شوهرم عمرش رو گذاشت برای آباد کردن ممکو... کارگر شهرداری بود. تمام بلوارا و میدونا رو بهشت می کرد از بس سلیقه‌اش توی گل کاری خوب بود... روزی نبود برام یه دسته گل نیاره... دست رنجش بود... دست رنجش گل بود که می دادش به من... شما صدای مردم رو می شنوین و این بلاها رو سرشون میارین؟ یعنی صدای بدبختی ما رو هم می شنوین و بازم پاتون رو می ذارین روی حلق مون؟»

پست آخر سیاه بود... زیرش نوشته شده بود؛ حسون راکشتند... علاء راکشتند... اُم علاء دق کرد... نه، عزرایلی وجود ندارد.

از عذاب وجدانی رنج می‌برم که از آن من نیست.

توجه نکردن جنایت است؛ ندادن امکان بقاست. ما همگی تا حدی جنایت‌کار و خون‌سرد و بی‌توجهیم.
«بی‌نام»

توریست انقلابی...

جرات ندارم نامم را زیر نوشته‌هایم بنویسم؛ نوشته‌هایی که ثبت شنیده-های بسیار و دیده‌های اندک است. چطور می‌توانم خود را معترض بنامم. ثبت شده‌ها را بی‌نشان ثبت می‌کنم، چون می‌ترسم. دوستی که نوشته‌های کوتاهش را سر هر داستان آورده‌ام، خواست بی‌نام قید شود.

تفاوتِ خواست من و او؛ او می‌خواست بی‌نام باشد، از نظرش هنر متعلق به فرد خاصی نیست و اگر نامی زیر اثری ثبت شود هنر را انحصاری کرده. هنر با تمام شعارها و وجوه انسانی‌اش وقتی منصوب به هنرمند شود از انسانیت تهی می‌شود. اثر هنری می‌شود نام، می‌شود پول، می‌شود اسوه و دیگران را به پیروی می‌خواند تا به انحصار اندیشه‌اش کشیده شوند. من اما می‌ترسم. ترسی مسخره، ترسی از دست دادن. مگر چه دارم از دست بدهم؟

ترس زندان. ما در زندانی به وسعت جمهوری اسلامی اسیر هستیم.
ترس شکنجه. تنبیه بدنی؛ از وقتی متولد شدیم همراهمان بوده. ظهرهای
بی کاری باید خفه می شدیم تا خواب بزرگ ترها خراب نشود. در مدرسه باید
خفه می شدیم، چشم به ساعت داشتیم تا بگذرد و از کلاس های خسته
کننده و حوصله سر بر فرار کنیم.

سریازی، بزرگ ترین خفتگاه. یا شاید ترس هدر رفتن. چه چیزی هدر نرود؟
ثروت نداشته؟ غرور در خدمت سریازی از بین رفته و هرگاه یادش می افتم
از خودم خجالت می کشم.

نه... انگار همه هست و هیچ نیست... ترس نهادینه... یا بهتر بگویم حسی
جز ترس نیاموخته ام.

جمعه، ۲۴ آبان ۱۳۹۸. افزایش سه برابری قیمت بنزین.

ضرب المثل ها فقط به درد «وسلام ختم کلام» می خوردند؛ برای کندن قال
قضیه... همینی که هست... می خوام بخوام نمی خوام نخواه.

وقتی ضرب المثلی در پاسخ دندان شکن به کار می رود متوجه لنگی کار می-
شوم؛ یعنی به اعتبار ضرب المثل قید شده دهانت را ببند و حرف زیادی
نزن... بزرگی گفتن و کوچکی گفتن... دهانت را ببند... تو اصلا کی باشی که
حرف بزنی.

ضرب المثل ها از گذشته ای ناپیدا آمده اند و روی سِیمان خراب شده اند،
یعنی بیخ تمامی مشکلات و بدبختی ها از عهد کهن، گیر بوده و هست و

خواهد بود. «دور از شتر بخواب، خواب آشفته نبین» انگار اختیاری هم داریم، شتر خوابیده روی مان و ول نمی کند تا جان به در بریم. با آشفتگی ها و استرس ها به خواب می رویم، در خواب فلاکت ها به آشکال تمثیلی و استعاری و نماد به دنبال مان می دوند، خیس از عرق و با فشار بالا و تپش قلب از خواب می پریم. ناغافل خفت شده ایم؛ با فونت درشت جلوی مان نقش می بندد: افزایش سه برابری قیمت بنزین. شش ماه از آبان نی زارِ جراحی می گذرد و حوادث و جنایاتِ خونین بی وقفه عزا بر عزای مان نشانده. از عذاب وجدانی رنج می برم که از آن من نیست. خودم را توریست انقلابی می دانم. هیچ وقت درک درستی از افتخار و سرآمد بودن نداشتم، و تلاشی برای به چنگ آوردن اسم و رسمی نکردم، و حتی حوصله ام از تشویق نوابغ سر می رود. تنها خواسته ام آسایش و سکوت است؛ نه مرتبه ای بالاتر از کسی باشم و نه کسی از بالا امرم کند. سال ۱۳۸۸؛ شروع حضور نسل من... نسلی تنها و پراکنده، بی تجربه و خام و رها شده. برای مان از نسل پیش جز چند نام هیچ نمانده، اصلا نمی دانستیم زنده اند یا مرده. انگار باید همه را از اول خودمان تجربه می کردیم: «اس» و «ال» و «خ». و حالا در سال ۱۳۹۸، بعد از ده سال چه تجربه هایی آموختیم که بتوانیم تغییری بوجود آوریم؟

خرداد ۸۸؛ برای خرج تحصیل به موقت کاری در پتروشیمی مشغول شدم؛ شیفیت شب، ۱۲ ساعته... انتخابات و ظن تقلب، شور و هیجان انقلابی که در فیلم‌های سینمایی دیده بودم را به شهرهای ایران آورده بود. اما مجبور بودم از خیابان بگذرم و به کارخانه بروم. «اس» و «ال» برایم تعریف می‌کردند که شلوغ کاری کرده بودند جلوی بانک ملی شعبه‌ی ناحیه.

رفته بودند بالای سکو و شعار داده بودند و همه پاسخ داده بودند... عده- ای فیلم گرفته بودند و فیلم‌ها دست به دست شده بود و شب برای‌شان فیلم‌هایی از افراد ناشناس ارسال شده بود... و چه ذوقی کرده بودند و من هم خیال می‌پروراندم و غبطه می‌خوردم از اینکه نبودم و از نزدیک ندیدم و نتوانسته بودم در فضایی که مهیا شده بود من هم ابراز احساسات کنم. تنها یک شب بود، و همین بیشتر دلم را می‌سوزاند... هفته‌ای گذشت و مردم تهران هنوز توی خیابان‌ها بودند و هر چه اشک‌آور زده بودند آنها بیشتر سیگار دود کرده بودند.

هفته‌ای گذشت و فراخوانی برای شهرستان‌ها پخش شد. من به کارخانه رفتم و «اس» و «ال» به بانک ملی رفتند. هیچ‌کس نبود. کسی نیامده بود. آنها نمی‌دانستند باید به کجا رجوع کنند تا عده‌ای را ببینند که مثل خودشان معترض هستند که جمع شوند و دوباره و صدباره شعار بدهند. هیچ‌کس نبود فقط خودشان دوتا بودند. ساعتی نشسته بودند و بی‌آنکه شعاری بدهند بی‌آنکه حرف دل‌شان را فریاد بزنند رفته بودند، برگشته

بودند خانه. شب آنها تماس نگرفتند من تماس گرفتم، جویای احوال شدم. ضدحال بودند. راحت‌تر از آنکه فکرش را می‌کردند سرکوب شده بودند. آنها تنها دو نفر بودند.

مهر ۸۸؛ من هم بودم. رفتیم دریاچه نمک و بین مردم به مناسبت تولد شجریان شیرینی پخش کردیم. به مناسبت اینکه شجریان در تلویزیون صدای آمریکا مصاحبه کرده بود و حمایت خودش را از معترضین اعلام کرده بود، صدای اعتراض زنان شده بود، زنان هم باید آواز بخوانند. تنها سه نفر بودیم. در راه برگشت به خانه هر چه دیده بودیم را برای هم تعریف کردیم؛ «فلانی چه چپ‌چپ نگاه می‌کرد... اون یکی چه خوشحال شده بود... بعضی‌ها هم از مرحله پرت بودن...»

صدای پخش ماشین را بلند کردیم و سه نفره فریاد می‌زدیم: «تفنگ دست تو یعنی زبان آتش و آهن...» و تا صبح همان دو ساعت را هزار بار برای هم تعریف کردیم و هر هزار بار به اندازه بار اول هیجان داشتیم. اما تنها همین سه نفر بودیم و تنها همین سه نفر.

آبان ۸۸؛ از مهر که کلاس‌ها شروع شد هیچ تحرکی در دانشگاه نبود. حس شرمندگی‌اش برای من بود. هر کس می‌پرسید توی دانشگاه خبری نیست بحث را عوض می‌کردم.

توی دانشگاه همه مثل هم بودند، همه دانشجویایی بودند که می‌آمدند و می‌رفتند. ۱۳ آبان اما همه آبروی از دست رفته‌ام بازگشت. کلاس ۸ تا ۱۰ تمام شده و رفتیم برای کلاس ساعت ۱۱... صدا آمد... فریاد و شعار...

اصلا نفهمیدم کی این همه دانشجو جمع شده بود... کلاس‌ها تعطیل شده و همه در محوطه جمع شده بودند... تا عصر بین جمعیت بودم و فیلم گرفتم تا به همه نشان دهم توی دانشگاه چه شلوغ شده بود... شعار شعار شعار... نمی‌دانستم این همه شور و هیجان را مدیون چه کسی هستم.

هر چه چشم می‌چرخاندم فقط دانشجوهای می‌دیدم که کلاس‌ها را تعطیل کرده بودند. کلاس آخر، ۶ تا ۸ را بستند و دانشگاه را تعطیل کردند. دانشگاه تعطیل شده و دانشجوها به خانه‌هایشان رفتند. و فردا دوباره همه چیز به حالت اول برگشته بود... فضای دانشگاه و عده‌ای دانشجو...

اصلا کسی راجع به روز قبل، روز ۱۳ آبان حرفی نمی‌زد. اگر فیلم‌ها را نگرفته بودم فکر می‌کردم همه‌اش را خواب دیده‌ام... هیچ‌کس نبود تا از پیش-آمده‌ها کلامی رد و بدل کنیم... یعنی دیروزها هم دانشجوی همین دانشگاه بودند؟

یک سال تمام چشم گرداندم و هیچ ندیدم. آخر سال، آخرین کلاس... پسری با استاد درس انقلاب اسلامی بحث می‌کرد... همه چیز عادی بود تا وقتی که استاد گفت: «می‌دونم مشکلاتی برات درست کردن...» منتظر پایان کلاس شدم. بعد از کلاس دیدمش؛ موهایش سفید شده بود، معلوم بود سفیده شده‌اند، در اوج جوانی یکی سیاه یکی سفید، از برق و ضخامت موها پیدا بود که جوان‌اند و تنها رنگ‌شان سفید شده. پرسیدم: «کجا بودی؟ چی شد؟ برای خاطر آبان؟»

عقب نشست... اگر دوستانش نبودند حتما فرار می‌کرد، حضور دوستانش باعث شد اعتماد به نفسش زود برگردد و گفت: «آره، دو ماه زندان سپیدار بودم و تا الان تعلیقم، اومده بودم برای کارای اداری، گفتن فعلا موافقت نکردن برگردم دانشگاه... شاید سال آینده...»

نگذاشت بیشتر بیرسم حتی از احوالش. رفت.

تجربه‌ی حضور در اعتراض‌ها و فعالیت اجتماعی‌ام بود که واکنشم در سال ۹۹ به گرانی سه برابری بنزین شد؛ هنوز برای مشکلات و بدبختی‌های پیش از خواب راه‌حلی نیافته‌ایم و معنای استعاره‌ها و نمادهای کابوس‌ها را نفهمیده‌ایم که باید بیانده‌ایم: «پول بنزین ماهانه‌مان چقدر می‌شود؟ هر روز از ماهشهر تا سریندر را باید بروم و بیایم تا به کلاس درس برسم... با چه فرمولی حساب کتاب کنم زندگی را...»

خبر فوری... تحلیل پشت تحلیل... تحلیل گران و مصاحبه کنندگان: «چرا بدون اطلاع قبلی و یک‌باره افزایش رو اعلام کردن؟ توجیهی وجود داره... ممکن بود عده‌ای سو استفاده کنن...»

و خودم تحلیل می‌کنم؛ اگر از قبل هم اطلاع می‌دادند چه کاری می‌توانستم بکنم؟ ماشینم یک باک که بیشتر ندارد، در نهایت تلاش اگر می‌توانستم دو بشکه بیست لیتری ذخیره می‌کردم. مثلا اگر دو ماه پیش اعلام می‌کردند یا سه ماه پیش یا چهار ماه پیش... واقعا به حال من و اکثریتی که وضعیتی بهتر از من ندارند چه فرقی می‌کرد؟ نه می‌توانستم راه ماهشهر تا سریندر را کوتاه کنم، نه با حقوق معلمی خانه‌ای در سریندر بگیرم. ای داد اگر خانه

پدري نبود و با آنها زندگي نمي‌کردم چه مي‌شد؟ سقف خانه‌شان بالاي سرم، و خرج خورد و خوراك هم با حقوق بازنشستگي پيرمرد و زحمت پيرزن است.

تنها دلخوشي‌ام به تعطيلات تابستان بود؛ سفرى بروم و در مدرسه‌اي در شهر ديگري اتراق كنم تا كمى از هواي پتروشيمي‌زده و آبِ جيوه‌آلود و آفتاب ماه‌شهرسوز دور شوم.

اگر قرار به سوءاستفاده است واقعا چند نفر از مردم توان سوءاستفاده را دارند؟ نهايت اختلاس در خانه پدري، كيش رفتن نخي از پاكِت سيگار پدر است كه نيمه شبى هوس دود كردن به كله‌ام مي‌زند.

تا چهل همسايه سمت راستي... چهل همسايه سمت چپي... چهل همسايه جلوبي و چهل همسايه عقبى‌مان نهايت با اختلاف يكي دو ليتر بيشتر يا كمتر تواني بالاتر از چون مني را ندارند. قيمت‌ها از فردا چندين برابر مي‌شود، پس اندازه‌ها چندين برابر پي‌ارزش‌تر مي‌شوند. اصلا مگر مي‌خواستم با پس‌اندازم چه كار كنم؟ چه كار مي‌شد كرد؟ الان كه ديگر هيچ كاري نمي‌شود كرد فقط داغ چندين سال زحمت بي‌مزد بر دل مي‌نشيند. حقوق ثابت ماهانه‌ام ثابت مي‌ماند و كم‌رخم مي‌كند در مقابل چندين برابر شده‌ها... ديگراني كه درآمدي ندارند... خوب ندارند ديگر؛ سه برابر و ده برابر ندارد: صفر ضريبدر هر عددي مي‌شود صفر.

همه حرف‌ها و فكرها در فاصله شنيدن خبر و تحليل‌گري و بازگويي خبر ريشه دواندند در رگ‌ها و عصب‌هايم... و ادامه دارد: «اگه دندون

پوسیده‌ام درد بگیره... دیسک کمرم بزنه بیرون... اگه چرخ ماشینم پنچر بشه... وای تعویض روغن، الان چقدر می‌شه... کابوسی بالاتر خراب شدن لپ‌تاپ وجود نداره... موبایل...».

خبرها در سوپرمارکت‌های محلی بی‌معطلی آورده و برده می‌شوند. هنوز وارد مغازه نشده‌ام که داغی خبرها امان ماندن نمی‌دهد: «پمپ بنزین‌ها رو بسته‌ان... ظهر جلوی پمپ بنزین کوی سعدی جمع شده بودن... هنوز هستن؟! آره باید باشن...»

نمی‌شد پیاده رفت، هنوز بنزین هزار تومانی توی باک پراید بود. اگر می‌دانستم قرار است بنزین گران شود نهایت بیست لیتر بیشتر نمی‌توانستم بزنم.

تَه بلوار آزادی به کوی سعدی می‌رسد. از نیش هتل ایرانیان وارد بزرگراه شدم. فضای باز و بایر... ولی فاصله آنقدری نبود که بشود تشخیص داد گروهی آنجا ایستاده‌اند یا نه.

اسفند ۸۸؛ با «اس» و «ال» رفتیم اهواز، چهارشنبه سوری، به نیت پیوستن به جمع معترضین. بزرگ‌ترین معضل‌مان ماشین بود که کجا بگذاریمش. مسافت‌ها را نمی‌شد پیاده رفت و از سوی دیگر ترس داشتیم با ماشین برویم و گیر بی‌افتیم. در نهایت ماشین را گذاشتیم خونه دوستی و در اهواز ویلان شدیم.

خبر می‌گرفتیم: ملت در نادری جمع شده‌اند... تا می‌رسیدیم فقط گاردهای ویژه سرا پا زره‌پوش می‌دیدیم که مردم را پراکنده بودند. تاکسی نبود و

ماشین‌های عبوری از ترس به راه‌های پر خطر نمی‌رفتند و ما مقصدمان رفتن به کیان پارس بود، همان‌جایی که گفته بودند جمعیت رفته‌اند. از نادری تا کیان پارس جز خیابان و ردیف خانه و تاریکی و سکوت هیچ نبود و تنها آشوب در دل‌هامان بود که راهی‌مان می‌کرد و پاها را سرعت می‌بخشید.

از بدو ورود به کیان پارس جز گارد و ماشین‌های ضدشورش سر هر فرعی هیچ ندیدیم، تا انتهای متصل به اتوبان، اتوبان می‌رساندمان به زیتون. بچ‌پچه‌ها می‌گفتند رفته‌اند سمت زیتون. اتوبان بود و هجوم ماشین‌هایی که معلوم نبود به فکر فرار هستند یا محلق شدن به مبارزه.

فروشگاه‌های خیابان اصلی زیتون تعطیل بودند و مردم بی‌هدف دور خودشان می‌گشتند و مامورهای انتظامی و ضدشورش و لباس شخصی بی‌سیم به دست گپه‌گپه جمع شده بودند و لحظه‌ای دم نمی‌بستند. ناگهان یکی‌شان می‌گفت: «اون طرف...» و چند نفری از گارد جهت را می‌گرفتند و می‌دویدند. و جمعیت فریاد می‌زدند و صدای جیغ و سوت‌شان هوا می‌رفت و ضدشورشی‌ها گارد می‌گرفتند. گارد تدافعی ولی رو به جلو حرکت می‌کردند و هوار می‌زدند: «حرکت کن... متفرق...».

«ضد شورش»، اسمی که خودشان روی خودشان گذاشته‌اند. یعنی آنها فقط برای شورشی‌ها حضور دارند، و هر گاه به مکانی می‌آیند یعنی آنجا شورش شده و لاغیر. اسمی که روی خوشان گذاشته‌اند قضاوتی از پیش تعیین شده است و به هر تجمعی فقط یک نگاه دارند. آمده‌اند شورشی‌ها را از بین ببرند و کسی هم حق اعتراض ندارد. مثلا اسم خودشان را

نگذاشته‌اند ضد عدالت خواهان، یا ضد فقیران به خیابان آمده... ضد پرسش‌گران... نه، آنها هر اعتراضی را فقط شورش می‌بینند، روی خودشان اسم گذاشته‌اند: ضد شورش و حتماً به هر کجا که وارد شوند آنجا شورشی رخ داده.

خبر رسید ملی‌راه اوج درگیری‌هاست، رفتیم و رسیدیم و جمعیت بود و نبود؛ جمعیتی بود چون عده‌ای در خیابان و بیابان می‌رفتند و می‌آمدند و می‌ایستادند و سیگاری دود می‌کردند، و جمعیتی نبود چرا که آنقدر از هم دور بودند که انگار هیچ ربطی به هم ندارند و محلی است برای تردد. شب چهارشنبه سوری اسفند ۸۸ به هرجا رسیدیم درگیری‌ها تمام شده بود و مردم متفرق شده بودند. تمام اهواز را از جنوب تا شمال پیاده رفته بودیم و نای برگشتن برایمان نمانده بود.

بزرگ‌راه آزادی را تا کوی سعدی می‌رفتم و خیال اینکه ماشینم را کجا بگذارم در سر داشتم ولی نمی‌خواستم دیر برسم، ولی دیر رسیدم. کوی سعدی خلوت بود. پیچیدم به ورودی پمپ بنزین، تعطیل بود.

سر خروجی دو نفر ایستاده بودند، نزدیک‌شان شدم امان ندادند حرفی بزنم: «چرا شما مردم اینجوری هستین... مگه نمی‌بینی گرون شده بدو بدو میان بنزین بنزین... لااقل دو روز صبر کنین...».

گفتم: «چه خبرتونه... شنیدم اینجا شلوغ شده اومدم برای اعتراض... کجا رفتن؟ تمام شد؟»

«رفتن آخر خیابون سعیدی...»

چرخیدم و رفتم آخر سعیدی. این بار ماشین را داشتم و می‌توانستم سریع‌تر خودم را به آخر سعیدی، کمربندی خارج شهر، خروجی سمت هندیجان برسانم.

از پیچ و واپیچ سعیدی سرازیر شدم و بلوار به آخر رسید، جمعیت را دیدم. با فاصله ماشین را پارک کردم و رفتم در جمعیت. دور تا دور آدم ایستاده بود و توی خیابان سنگ ریخته بودند و چند موتور و ماشین سد معبر کرده بودند.

ترس مانع می‌شد دوربین گوشی‌ام را به کار بگیرم. چند نفری را می‌شناختم که بسیجی فعال بودند و چهره‌ای شناخته شده بودند و چند چهره‌ی مشکوک. چند ثانیه‌ای دوربین را گرداندم روی جمعیت و مراقب بودم پلاک ماشین‌ها نگیرم. کسی حرفی نمی‌زد، بین جمعیت حرکت کردم، کسی حرفی برای گفتن نداشت و انگار همه سردرگم بودند. نه «اس» بود و نه «ال»، حالا که به جمعیت رسیده بودم تنها بودم و نمی‌دانستم باید چه کنم.

چند ماشین به سد معبر برخوردند، با داد و هوار راه‌شان را باز کردند. مردم که از هم ناراحت نیستند و با هم پدرکشتگی ندارند ولی هر کسی راه خودش را می‌رود و نمی‌شود از همه انتظار داشت چه برسد به ماشین‌هایی که از کمربندی می‌آیند و می‌روند، می‌آیند که از شهر خارج شوند؛ یا مهمان‌اند و یا به مهمانی و سفر می‌روند. ماشین‌های پراز زن و مرد، بچه و راننده-هایی که با داد و فریاد راه‌شان را می‌گشایند. سد معبرها تبدیل شده بودند

به سد معبر متحرک... نمادین، هر کسی می‌آمد رد می‌شد، تنها کمی سرعتش را کم می‌کرد و گذر می‌کرد.

نهایت صحبت‌ها دل‌نگرانی از گرانی چند برابری همه چیز بود. بنزین خون در رگ‌های کالاها است و برای زنده ماندن، قیمت کالاها را حداقل باید سه برابر می‌کردند تا بده بستان رخ بدهد.

«آس» تماس گرفت. قرار از پیش تعیین شده داشتیم.

گفت: «پیام دنبالت؟»

گفتم: «تا ده دقیقه دیگه پیشت‌ام خودم میام دنبالت...»

سکوت و بی‌حرکی خسته‌ام کرده بود و انگیزه‌ای برای ماندن نداشتم. به خیالم تا شب نشده همه می‌رفتند. آرام و بی‌صدا از جمعیت ساکت بیرون خزیدم. چند ثانیه فیلمم را برای چند دوست فرستادم. هر چند اندک اما اتفاقی بود برای خودش.

شماره «آس» را گرفتم. پای آپارتمان‌ش بودم. سلام نکرده خبر کمربندی را برایش گفتم و او هم از گرانی بنزین گفت و چه کنم و چه کنم...

فرهنگ‌سرای فردوسی قرار داشتیم. ویژه برنامه‌ای برای شاهنامه، شاهنامه‌خوانی به لهجه و سیاق ماهشهری و هندیجانی را برای شرکتی‌هایی معرفی کنیم که هر کدام از سوپی از مملکت گرد آمده‌اند برای شکوفایی پتروشیمی، صنعت ملی و گرداندن چرخ اقتصاد.

فرهنگ‌سرای فردوسی هم جزو مایملک شرکت است و مِنت گذاشته بودند که جلسات شاهنامه‌خوانی را در آن مکان برگزار کنیم. به عنوان عضو انجمن به تمرین اعضای اجراکننده سرزدیم. پیش‌درآمد تصنیفی خارج از متن شاهنامه انتخاب شده بود. تصنیفی ملی میهنی «ایران ای سرای امید...».

با «آ.س» برای روحیه دادن و تشویب رفته بودیم. تشویق‌های مان را کردیم و زدیم بیرون.

تا زدیم بیرون گفتم: «نمایشگاه نقاشی همین نزدیکی هست اتفاقاً امروز افتتاحیه است، بریم؟»

«آ.س» هم با آغوش باز پذیرفت. به نمایشگاه نقاشی رفتیم. نقاشی‌های انتزاعی؛ سفیدی جمجمه‌ها در سرخی بی‌پروا غرق شده بودند. دو سالن داشت یکی مربعی و دل‌باز و یکی مستطیلی که چون راه‌رو می‌نمود و کمی تنگ. جماعت همه پشت به تابلوها بودند و دسته‌دسته کنار هم ایستاده بودند و با هم گفتگو می‌کردند. با «آ.س» چرخ زدیم و زدیم بیرون.

شام را که خوردم «ال» زنگ زد که بریم ببینیم اوضاع و احوال چطور شده. راه‌ها را بسته بودند و مجبور بودیم پیاده برویم. چراغ بلوارها خاموش بود و تردد کم. خیابان فرهنگ‌سرا هم خلوت بود. در عمق تاریکی توده دود از چهارگوشه ماهشهر بالا می‌رفت. کمربندی‌ها را چفت کرده بودند با لاستیک‌های آتش زده.

پیچیدیم به خیابان اداره برق. شعله‌های لاستیک‌ها پیدا شدند. شایعه بود که پمپ بنزین را آتش زده‌اند. زده بودند فقط کنار لاستیک‌های روشن‌شان گِرد شده بودند. بیشترشان بیشتر از ۲۰ سال نداشتند. اندام استخوانی سبک‌شان را در عرض خیابان می‌بردند و می‌آوردند. دو موتور که چهار نفر را حمل می‌کردند، آمدند، ترک‌شان کیسه‌های خریزه بود. بچه‌ها کِل زدند و دیدند سمت خریزه‌ها. نفری یکی برداشتند. دسته‌های چهار پنج نفره، دور هم نشستند به خوردن.

چشم‌های سرخ شده از دود لاستیک‌ها، در شعله‌ها می‌رخشید. آن سوی خیابان، زنجیر، خانه‌هاشان بود. اعتراض‌شان همان‌جا بود. جلوی خانه‌هاشان.

شهر ساکت و خواب بود. فقط حاشیه‌نشین‌ها کمربندی‌ها را بسته بودند. زمزمه‌ای می‌شنیدم. عربی حرف می‌زدند. میان عربی حرف زدن‌های‌شان تک جمله‌هایی می‌فهمیدم؛

«امشب خیلی خطرناکه...»

«می‌خواد چی بشه، می‌کشمون؟»

«بُگُشن، برام مردن بهترِ تا تو بدبختی زندگیم بگذره.»

به خیابان‌های ساکت شهر برگشتیم. توریستی‌وار به انقلابی‌ها سر زده بودیم.

تا به خانه برسیم و لباس پر از بوی دود لاستیک سوخته را عوض کنم
صدای رگبار بلند می‌شود. حتما مسلسل‌ها روی بچه‌های استخوانی مسلح
به فقر و گرسنگی رد می‌شد.
توی اتاقم تنها صدای شلیک‌ها را می‌شنوم.
استخوانی‌ها خُرد می‌شوند. تیر می‌خورند و سیر می‌شوند. بی‌نیاز از دنیا و هر
آنچه درش هست.
همه‌اش برای خودتان.

توده آفریده شده برای مردن

تنها رنج به یاد مانده و می ماند. «بی نام»

یحیایِ شادگانی می آمد ماهشهر برای خاطرِ کار در پتروشیمی. پیمان برایم از یحیی گفت. دیگر آبها از آسیاب افتاده بود در آذر ۹۸. آنقدری عادی شده بود که انگار آبانی نبود از مهر پریده بودیم و به آذر رسیده بودیم. مثل همه روزهای قبل از آبان رفتم سراغ پیمان. شبهای قبل از آبان ۹۸ اینگونه بود؛ هوای شبهای پاییز کمی رو به خنکی می رفت. ماشین را در گوشه ای دنج می چپاندیم و با لولهای کاغذی دود تریاک را می مکیدیم، سینه های داغ شده مان کمی تحمل درد می کرد. کمی از تفریح مشترک مان، از فیلمهایی که دیده بودیم حرف می زدیم. دی معنای سردی را بهتر نشان مان می داد. پاسی از عصر که می گذرد فرعی های دراندشت هم خلوت و دنج می شوند.

سردی دی ۹۸ به سردی دی ۹۶ و دی های ما قبل می رسید. شیشه ها را به اندازه ی درزی پایین کشیدیم. سیخ داغ سرخ شده را بر نرمی تریاک کشید. دو لول کاغذی مکنده را پیش بردیم، ذره ای دود هدر نمی رفت. هر چه بیشتر سینه های مان را از دود می انباشتیم میل تکلم کمتر می شد. بعد از هر دم و بازدم غلیظِ پرحجم به خیابانِ پیش رو خیره می شدیم.

به آسفالتی که ردیف دایره‌ای عرض کف خیابان را طی کرده بود. اشکالی دایره‌ای که از سوختن تایرها به جا مانده بودند. یک هفته‌ای شبانه‌روز حلقه‌های لاستیک‌های آتشین راه‌بندان کرده بودند و آسفالت با جوهر قیراندودش را مذاب، انگار می‌خواستند بر تن خیابان-های شهر خالکوبی کنند، نقشی از روزهای آبان ۹۸ را به یادگار بگذارند تا همیشه.

دود و بوی تلخ و گسی انباشته در اتاقک ماشین آرام از درز پنجره بیرون می‌سُرد و خنکی آذر به داخل نشت می‌کند. با هر دم و بازدم انگار می‌خواستیم حرف‌هایی به هم بزنیم، نمی‌زدیم همه چیز را می‌دانستیم، چه نیازی به تکرار بود. انگار حس درد چنان عمیق بود که نشنگی هم، زبان و سینه‌مان را نرم نمی‌کرد. انگار خیلی حرف‌ها بود ولی نمی‌دانستیم از کجایش را بگوییم تا سررشته‌ی کلام‌مان شود. نام یحیی بغض‌مان را شکست.

متفاوت‌ترین شادگانی بود که دیده بودم. خدمت اجباری و اجبار تحصیل مجالی بود که با اهل تالاب هم‌نشین و هم‌صحبت شوم و اکنون نیز اجبار ضمن خدمت. خون‌گرم و دست و دل‌باز و پُر حرف، با تُن صدایی بلند انگار قرار نیست هیچ‌گاه زیربار زور بروند. اخلاق‌مدار و با حسی قوی از شهوت، لذت شهوت جنسی و شهوت تولید نسل، و بزرگ‌ترین گنج‌شان داشتن طایفه و قبیله پرجمعیت است.

اجبار کسب درآمد باعث شده بود مدتی دراز در کارخانه‌ی پتروشیمی کارگری کنم و همان‌جا یحیی را شناختم. از ابتدای آشنایی‌مان متوجه شدم به هیچ‌وجه اهل گفتگو نیست. اگر در اتاق استراحت تنها می‌شدیم نمی‌دانستم از چه چیزی بگویم تا سر صحبت باز شود. در نیم ساعتی که بیشترین حد تنها شدن در اتاق استراحت بود حتی یک کلمه بین‌مان رد و بدل نمی‌شد.

الان که فکرش را می‌کنم یادم نمی‌آید اصلاً سلامی به هم کرده باشیم. اولش فکر می‌کردم چون عرب است و گپ زدن فارسی برایش سخت، حوصله‌ی دخالت در بحث‌ها را ندارد ولی وقتی در جمع هم‌زبانانش بود نیز حرفی نمی‌زد. یا گیر ور رفتن با ناخن‌هایش بود یا چرت می‌زد. رفتارهایش باعث شده بود مورد مضحکه همشهری‌هایش بشود. هر کس می‌خواست برای کار به سایت برود کمک دستش یحیی را می‌فرستادند:

«یحیی بپر دستگاه جوش رو بیار...»

«یحیی پتک و آچار رو بگیر بیا پشت مخازن...»

«یحیی یه کمکی کن به راننده چرثقیل...»

یحیی بی‌حرف بلند می‌شد سلانه‌سلانه می‌رفت انبار... می‌رفت پشت مخازن... می‌رفت توی گودال... می‌رفت و می‌آمد و از دور برای کارگرها دست بلند می‌کرد و لبخند می‌زد.

کار کارخانه رسید به مرحله‌ی بهره‌برداری. مرحله‌ی بعد از کار پروژه‌ای که هزاران کارگر را برای برپا کردن ستون‌های عظیم باروها و برج‌های تقطیر و کوره‌ها و مخازن و فیلر از سرتاسر مرز سیاسی گرد آورده بودند. اغلب جوان‌های جویای پول، بی‌پیشیزی سرمایه و علم و فن. در مرحله‌ی پروژه تنها نیروی جوانی و زور بازو اهمیت دارد نه فن می‌خواهد و نه نیازی به فرمول‌های مهندسی است. کشیدن و بردن و آوردن آهن‌های پاره و نورد شده، و کوبیدن پتک‌های آهنی و هل دادن گاری‌های انباشته از سنگ و بتن، پیچاندن آرماتورها و ساختن فونداسیون... تنها نیروی بازوی جوانی می‌خواهد و انگیزه‌ی پول.

اما همین که کارخانه سر پا شد و شریان‌های گازی و مایع‌های هیدروکربنی جاری شدند دیگر نیازی به هیچ لشکری از کارگران نیست... و بحث داغ اخراج شدن‌ها بالا می‌گیرد. تمامی یاران سیخ و سنگ شب‌زنده‌دار شروع به زیرآب زدن هم می‌کنند و هر کسی خود را به ریسمانی می‌آویزد، قیامت می‌شود؛

۱. چنان از درد بی‌کاری به خود پیچانده می‌شود و سردرگم، که عصر می‌شود و ساعت کار تمام می‌شود. آفتاب به مغرب رسیده اما کارگر مضطرب به خیالش خورشید تازه طلوع کرده و اول صبح است و شرق و غرب را گم کرده.

وقتی می‌بیند کارگرها لباس‌های کار را درمی‌آورند می‌پرسد: «چی شده؟ کجا می‌خواین برین؟» این جور مواقع کسی حوصله‌ی پاسخگویی را ندارد.

کارگر گیج شده به خود می‌آید و از سر لودگی خنده‌کنان می‌گوید: «اگر روز ۲۴ ساعت هم می‌شد باز توی مخارج زندگی می‌موندم... فقط کم میاریم، کی می‌شه یه آب خنکی از گلومون پایین بره.»

۲. وقتی پروژه به آخر می‌رسد انگار فرصتی می‌شود تا دستی به کمر خسته و پر درد زده شود و چهره‌ی عظیم ابوالهول آهنی که از هر گوشه‌اش بخار و دود سفید و سیاه با فشار و صدای سرسام‌آوری بیرون می‌زند را نگاه کند. در پروژه از سر صبح تا شام مشتم‌مشتم خاک و پشم شیشه استشمام می‌شود ولی آنقدر گرم حمالی و کوبیدن هست که لحظه‌ای متوجه حجم متراکم دُخان مبین نمی‌شود.

حالا در این زمانِ مرگ و زندگی، حد فاصل کار و بی‌کاری فرصتی دست می‌دهد تا جهان را بنگرد.

۳. متوجه نشانه‌های غریبی می‌شود؛ در پروژه خواب‌آلود می‌دوید به دنبال مینی‌بوس‌های فکسنی اسقاط و جوراب‌هایش را در میان چرت‌زدن‌های تا رسیدن به کارخانه پا می‌کرد. رسیده و نرسیده خرواری آچار و پتک و بیل به دوش می‌کشید و به دهان سایت می‌رفت.

بعد از ظهر با تنی آش و لاش و کوفته ابزارش را می‌کشید و لباس عوض کرده و نکرده می‌دوید لای جمعیت، مینی‌بوسی را می‌جست تا به خوابگاه بازگرداندش. ولی اکنون در مرحله‌ی پیش‌راه‌اندازی آغاز و پایان کار با صدای صوری که سرتاسر کارخانه متوجه‌اش می‌شوند اعلام می‌گردد. پس

آسوده خاطر می‌تواند ابزارش را به انبار تحویل دهد و دوش بگیرد و لباس عوض کند و با سرویس‌های مشخص به خانه‌اش بازگردد.

۴. «شوم شوه، روزم شوه...» وقتی نوای کارگری بر سنگ نشست، در راه تردد کارگرها از کانکس‌های استراحت تا سایت شنیده می‌شود، خورشیدی که قبل از شایع‌های اخراج کارگرها مغز را آب می‌کرد و همچون کوره‌های آدم‌سوزی روغن بدبوی آدمی را بیرون می‌کشید اکنون شعله‌هایش جز ظلمت نمی‌تاباند، بلاتکلیفی تاریکی می‌آورد و بی‌کاری، بی‌کاری بی‌پولی... بی-پولی ترس از آمدن آینده با خود می‌آورد.

یحیی اما مثل همیشه گوشه‌ای می‌نشست و به قیامتی که برپا شده بود می‌نگریست. چشمش سنگین می‌شد و دهانش باز می‌شد و با سر و صدای کارگری که اسمش رفته بود توی لیست اخراجی‌ها چرتش پاره می‌شد. بالاخره تب و تاب ریزش‌ها و تعدیل‌ها به پایان می‌رسد و رستاخیز بهره-برداری آغاز می‌شود.

خدا هم در پاک‌سازی شر از نوع بشر خلاقیتی ندارد و هر بار تلاش کرده شر و بدی را نابود کند فقط انسان‌ها را نابود کرده؛ رستاخیز پس از طوفان نوح... قوم عاد هفت سال دچار قحطی شد... شهر سدوم و گمورا را منهدم کرد... نهایت خلاقیتش در شکم ماهی کردن یونس بود، و تنها دلیل به شکم ماهی فرستادنش این بود که آینه‌ای بود در برابر اعمال خداوندیش. یونس از خدایی که هرگاه خسته می‌شد دست به قتل‌عام و نسل‌کشی می‌زد، عذاب بیشتری می‌خواهد. خدا هم احتمالاً یا نمی‌دانست

عذاب بیشتر دیگر چه می‌تواند باشد یا متوجه شد: «ای داد... دارم چیکار می‌کنم؟»

پس از همه قصه‌ها و خیال‌ها دنیای کنونی به ما رسیده که با قبل از تمام آن کشت و کشتارهایی که روایت شده فرقی نکرده. خدای‌شان چنین اندیشه‌ای دارد و برای اشاعه‌ی اندیشه‌اش چنین اقداماتی انجام داده، دیگر چه انتظاری از بشر معتقدش می‌توان داشت.

آرامش پس از رستاخیز کارخانه دو سه صبحی بیشتر طول نکشید و هنوز خوشحالی به جا مانده‌ها از طوفان‌ها و دودها و انفجارها ته‌نشین نشده که سواستفاده از نیروی کار دیگرگونه آغاز می‌شود.

به جا مانده‌ها یا کسانی بودند که مقبول طبع بودند و یا سفارش شده بودند و یا کسانی بودند که چشم و دل‌شان با گوشت و رگ و پی حس کرده بود که عذاب یعنی چی و چه سرانجامی دارد؛ اخراج یعنی بی‌کاری و بی‌پولی و... و عده‌ای نیروی کار تازه وارد، تازه کار و تازه پا به عرصه‌ی زندگی گذاشته که از طریق آشنا بازی توی گروه تعمیرات چپانده شده‌اند.

گروه سوم جوانان خامی هستند که باید سالی بگذرد تا از دنیای کارخانه آموزش فن زیرآب‌زنی و تداوم بقا را بیاموزند. این چند گروه به جا مانده-های گذر کرده از رود نیل‌اند... حتما شرورها از بین رفته‌اند و اینان باقیمانده‌اند. پس هر کس در فن زیرآبی ماهرتر باشد می‌تواند در گرفتن سِمَت و اضافه حقوق قهارتر باشد.

رییس کارگاه و بازرس‌ها و سرشیفت‌ها با قراردادهای رسمی و پیمانی از موقعیت پیش آمده استفاده می‌کنند تا پروژه‌های درون سازمانی بردارند و از نیروی کار مهیا و جلب توجه‌خواه، بهره‌بکشند و درآمد کسب شده را بین خود تقسیم کنند... کارگراها هم که حقوق ماهیانه‌شان را می‌گیرند؛ «دیگه چی می‌خوان... همین هم زیادشونه، تا بخوای نیروی کار بیرون ریخته کسی حرفی زد چهار روز بفرستش بیرون کارخونه تا متوجه بشه...» تمامی روئسا دست‌شان در یک کاسه است، پس از چه کسی می‌توان انتظار حمایت‌گری داشت؟

روایت‌گر نی‌زار جراحی، «خ» نیز از دوره‌ی پروژه با آشنابازی وارد کارخانه شده بود. تنها تفاوتش با دیگر هم‌نسلان تازه به کارخانه آمده‌اش در خواسته‌اش بود؛ سلحشوریِ مردی قد کوتاه با ماهیچه‌های پیچیده‌ی ورزیده و دماغ عقابی و حنجره‌ای که می‌توانست ستون‌های ابوالهول کارخانه را بلرزاند، خواسته‌اش شد.

در کارگرهای نسل پیشین که در کارگری، ارشد کارگرهای تازه‌وارد بودند ویژگی‌های افشین جذبش کرد نه حرفی‌ها و چاخان‌های کارگرهای فربه‌ای که بر لوله‌ها می‌نشستند بعد یواش آب می‌رفتند و می‌سپردند پایین و بعد دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند و اثری ازشان دیده نمی‌شد تا پایان کار، ناگهان با بازرسی سر می‌رسیدند و کار انجام شده را تحویل می‌دادند... یا کارگرهایی که ماشین رییس را برق می‌انداختند تا نیاز به کارواش پیدا نکنند...

یا خبر می‌رسید برای اسباب‌کشی فلان رییس شب را تا صبح بارکشی کرده-
اند یا...»

فقط افشین بود که نان بازوی خود را می‌خورد و اگر دقیقه‌ای از عملکردش کاسته می‌شد سینه ستبرش را جلو می‌داد و با دست‌های باز و پاهایی که قدم‌های گشادگشاد برمی‌داشت انگار که می‌خواست سد راه تمام عالم شود و احقاق حق کند، جلوی تمام سرپرست‌های خرد و کلان را می‌گرفت و بر سرشان نعره می‌زد.

روبه‌رویش نشسته بودم ناگهان طوری که خودم هم غافل‌گیر شدم پرسیدم: «افشین، از رییس کارگاه ناراضی هستیم، چرا دست به یکی نمی-

شیم بندازیمش بیرون... بگیم آقا ما این رییس کارگاه رو نمی‌خوایم...»
ابرو بالا انداخت و بعد چشم‌ها را باریک کرد و گفت: «کی ناراضیه؟»
گفتم: «همه ناراضی هستن... پیش هر کی می‌شین یه گله و شکایتی داره...
ولی هیچ کاری نمی‌کنن.»

افشین لب‌ازلب گشود ولی حرفی نزد فقط نفسش را با شدت بیرون داد، لب‌خندی هم زد ولی باز چیزی نگفت. خامی من بود که حرفی نزد، یعنی از کجایش را باید می‌گفت.

باز هم دیر رسیدم. و خوشحالم که نبودم اما درسش تا به امروز همراهم است. دو روزی مرخصی گرفته بودم و چسبانده بودم به رست. وقتی برگشتم متوجه شدم بر کارگاه طوفانی گذشته...

روند سواستفاده از نیروی کار در کارخانه چنین است؛ در مرحله‌ی بهره‌برداری تمامی ساخت و سازها انجام گرفته و نیروهای تعمیر و نگهداری از تجهیزات و لوازمات کارخانه مراقبت می‌کنند تا در روند تولید کارخانه مشکلی پیش نیاید. در حین عملیات بهره‌برداری کم‌کم نواقص مشخص می‌شوند... برای عیب‌یابی، یا به پیمان‌کاران گذشته رجوع می‌کنند تا از گارانتی استفاده شود، یا اگر قرار است تجهیز جدیدی اضافه شود با پیمان‌کار جدیدی قرارداد می‌بندند.

نیروهای تحت عنوان نیروی تعمیرات بنا به حرفه و فن‌شان دسته‌بندی می‌شوند؛ جوشکار، مکانیک، ساختمانی، لوله‌کش صنعتی، تعمیرات پمپ، ابزار دقیق، برق و... اینجاست که دست رییس کارگاه تعمیرات با رؤسای کارخانه در تمامی بخش‌های یاد شده در دست هم می‌رود.

فقط رفتار سودجویانه‌ی رییس کارگاه را دیده بودم و از پشتمان‌هایش خبر نداشتم که از افشین پرسیدم ما اگر از رییس کارگاه‌مان ناراضی باشیم چگونه نمی‌توانیم اعتراض کنیم و برکنارش کنیم... او فقط لب‌برلب جنباند و حرفی نزد و جای داغش را هورت کشید...

خوشحالم آن روز نبودم اگر بودم حتما در تصمیم‌گیری دچار مشکل می‌شدم و حتما تن می‌دادم و حتما امروز بعد از ده سال هنوز عذاب وجدان داشتم که چرا تن دادم... انگار توانایی کار دیگری هم داشتم...

در میان غوغای کارگاه که چون موج، ساحل را پر می‌کند و یا بر سخره‌ها کوبیده می‌شود کارگاه ناگهان پر از کارگر و سرپرست می‌شد و ناگهان ابزار به دست کارگاه را خالی می‌کردند...

افشین اما چون لنجی که سال‌ها گوشه‌ی ساحل آرمیده نشست به به ترددها می‌نگریست. اهل سیگار هم نبود اما ابروهای گره کرده‌اش نشان می‌داد دل خوشی از اوضاع ندارد. تا کنار لنج تک‌افتاده رسیدم یحیی هم آمد و کنار افشین نشست بدون آنکه حرفی بزند انگار آمده باشد زیر سایه-ی لنج کمی چرت بزند.

آشوبِ اوضاع طوری بود که نمی‌دانستم چه بگویم و چه بپرسم که درست باشد و توی ذوق افشین نخورد و اعصابش از اینی که هست بیشتر به هم نریزد. حضور و رفتار یحیی ناگهان همه حس‌ها را تغییر داد و هر دو خندیدیم و مجالی شد تا ماجرا را جویا شوم.

افشین آهی کشید و دستی به کمر گذاشت و تعریف کرد که سه روز پیش شمعون، رئیس کارگاه می‌آید به اتاق استراحت، اول صبح... همه تعجب می‌کنند.

همه می‌دانند این مواقع حتما قرار است بلاپی سر کارگرها بیاورد. نه سلامی نه علیکی... نگاهی به اتاق می‌اندازد و خاطرخواهانش را صدا می‌زند و می‌بردشان به محوطه کارگاه و شروع می‌کند برای‌شان صحبت کردن. انگار بخواهد سگانش را برای نبردی یا شکاری آماده کند. حتما زیان‌شان را درآورده‌اند و دم تکان داده‌اند و دور و برش چرخیده‌اند.

«با خودم گفتم گومون زایید حتما یه نقشه‌ای برامون دارن. همیشه همین‌طوره؛ اول خایه‌مال‌هاش رو می‌کشه بیرون، بقیه هم که یه مشت سست عنصر، از این حربه استفاده می‌کنه و کاراش رو پیش می‌بره هیچی... نیم ساعتی باهاشون ور رفت... تا دیدکارش درست شده نیشش باز کرد و خوشحال رفت... سگا هم برای صاحب‌شون دم تگون دادن... بعد بدو اومدن و یهو هار شدن و شروع کردن واق واق کردن... دو تا دیگه از بچه‌ها رو کشوندن و بردن...»

خوشحالم که نبودم که اگر بودم حتما یکی از دو نفر من بودم. دو گروه در کارگاه داشتیم؛ گروهی با سابقه که به همراه پیمان‌کار از کارخانه‌ی دیگری آمده بودند. افشین از این نظر جزوشان بود ولی از نظر تن ندادن به هر کاری جزوشان نبود. و گروهی از نسل جوان و تازه وارد که من جزوشان بودم... نسلی که تازه داشتیم یاد می‌گرفتیم و پیرو نسل گذشته اقدام می‌کردیم، نسل قبل که اکثراً به هر امری تن می‌دادند و ما هم به تبع‌شان عمل می‌کردیم.

«خلاصه دو تا سگ‌هاش اومدن و دو تا کارگر بیچاره رو کشوندن و رفتن از سر صبح تا بعد از ناهار... وقتی اومدن سر تا پاشون خاک و گل... هنوز تایم استراحت نگذشته بود که دیدیم دو سه تا سگ تازه نفس اومدن توی اتاق استراحت و شمعون وسط کارگاه ایستاد و تماشا می‌کرد که چی می‌شه.

یه لوح گذاشتن وسط و گفتن: توی مخازن یه ساخت و ساز داریم باید یه هفته‌ای جمع بشه، لوح چیدیم، ۲۴ ساعته باید کار کنیم و تحویلش بدیم...

آقا ما رو می‌گی، لوح رو برداشتم دیدم نوبت من و دو تا دیگه از بچه‌هاست که بریم.

گفتم دقیقا کارش چیه؟ گفتن باید دور یکی از مخازن حصار بتونی بکشیم، حصار داره ولی می‌گن ضعیفه باید براش پشتوانه بسازیم... منم گفتم این که کار ساختمونی و ما مکانیک هستیم چه ربطی داره... گفت خو دیگه از ما خواستن... زیاد هم نیست، یه هفته‌ای تمام می‌شه.

لوح رو چسبوندند توی سینه‌اش و گفتم اسم من رو دربیار، من حمالی مفتی نمی‌کنم... پروژه برمی‌دارین باید حق ما رو هم بدین... شمعون هم مثل سگ پا سُخته‌ای توی کارگاه دور خودش می‌چرخید... صورت‌شون افتاد، کبود شده بودن ولی جیک‌شون در نمی‌اومد. لوحه‌اشون رو برداشتن و رفتن سمت شمعون، شمعون یه نگاهی سمتم کرد و رفت، سگاش هم دنبالش. یه ساعتی گذشت، رفت و اومد و یچ‌پچه‌ها شروع شد، یکی می‌رفت و یکی می‌اومد، دو نفر رو با خودش می‌برد تا کم‌کم متوجه شدم یه عده‌ای از ترس اینکه شمعون ازشون ناراضی بشه رفتن توی اتاقش باهاش صحبت کردن و خایمالی کردن...»

اینان از نسل قبلی بودند و یعنی سابقه‌ی کاری داشتند و...

«هر کدوم میاد دو نفر دیگه رو راضی می کنه که با هم بریم کار... از این حرفا که ارزشش رو نداره... یه هفته کار بیشتر نیست... بچه‌ها هم که تازه اومدن خبر ندارن از این یه هفته‌ها هر هفته هست و قراره تا سی سال آینده همین طوری پیش بره...»

با خودم فکر کردم اگر بودم چه کار می کردم؟ آیا می ترسیدم؟ آیا توی رودربایستی قرار می گرفتم؟ آیا... اصلا چقدر توان مقابله دارم... و به قول افشین حالاحالاها با این آدم‌ها سر و کار داریم، تا کی رودربایستی و ترسیدن، این بار برحسب اتفاق نبودم دفعه‌ی بعد چی؟ از صبح همه طبق لوح مشخص شده به کار گرفته می شوند در پروژه‌ای که بی‌زحمت تمام درآمدش توی جیب شمعون و حمایت گرانش می رفت.

افشین رو کرد به یحیی و گفت: «تو نرفتی؟ چی شد تو رو نبردن؟»
یحیی متعجب شد که خطاب قرار گرفته، گفت: «هیچی، آخه آبدارچی رسمی‌ها شدم... دیگه کاری به کارم ندارن...»

سر سال سگ‌های شمعون سِمَت گرفتند و بعضی از کارگرا به حقوق‌شان اضافه شد. اما برای افشین که در آن ماجرا سر خم نکرد و تن به زورگویی-های‌شان نداد هیچ عایدی نداشت.

سال‌ها گذشت و در پایه کاری و سِمَتش تغییری ایجاد نکردند. استادکاری که دریافتی‌اش به اندازه دریافتی کارگری تازه کار بود. و هنوز هم همان روال را ادامه می دهد انگار قرار نیست هیچ گاه روحش را به هیچ خدایی بفروشد.

در دود غلیظ شده‌ی تریاک که آرام از درز پنجره بیرون می‌خزد، پیمان ماجرای یحیی را بازگو می‌کند. یحیی که چون سایه‌ای همیشه بودش و نبودش.

«یحیی رو فرستادن آبدارخونه...»

قسمت‌هایی از گفته‌هایش بر اساس شنیده‌هایی بود که راست و دروغ‌شان قابل تفکیک نبود، و قسمتی‌هایی را از زبان خود یحیی شنیده بود... حتماً روایت یحیی از همه روایت‌ها گنگ‌تر و نامفهوم‌تر بوده... پیمان همه‌ی روایت‌ها در یک روایت گرد کرده بود. برایم همه را یادداشت کرده بود، می‌خواست بدهد که بعد بخوانم ولی الان در خلسه‌ی سکوت و دخان گفت که برایم می‌خواندش.

«یحیی همون‌طور می‌رفت و می‌اومد... اما براش بهتر شد، دیگه کارش ثابت و مشخص بود و نسبت به قبل سبک‌تر شده بود. یه تغییر کوچیک توی رفتارش بوجود اومده بود؛ مثل همیشه از دور برای آشناها دست تکون می‌داد و لبخند می‌زد و می‌گفت چطوری دریا... این شد که کم‌کم لقب دریاقلی به یحیی چسبید، یحیی دریاقلی... یحیی دریاقلی که خیالش از کار راحت شده بود دست زن و بچه‌اش رو گرفت و از شادگان اومد کوره‌ها خونه گرفت که نخواد روزی یه ساعت بره و یه ساعت برگرده.

توی چند روزی که راه پتروشیمی‌ها رو بسته بودن و به سرویس‌ها اجازه عبور نمی‌دادن عده‌ای توی کارخونه‌ها گیر افتادن و هر کی هم خونه مونده بود خونه‌نشین شد. تا زمانی که راه‌ها باز شد و چند روزی گذشت و رفت

و آمدها عادی شد اونایی که خونه‌نشین شده بودن ابراز خوشحالی می-
کردن که چند روزی به اجبار استراحت کردن، اما وقتی جریان یحیی رو
شنیدن نظرشون عوض شد... البته همه که نه.

فردای شبی که یگان‌ویژه و نیروهای امنیتی حمله کردن و معترضین رو به
نیزار کشوندن و همون‌جا سلاخی‌شون کردن یحیی از خونه‌نشین شدن
خسته می‌شه و می‌زنه بیرون. می‌بینه خیابون خلوته و دود غلیظ سیاهی
آسمون رو پر کرده و پاره‌سنگ و ریگ و لاستیک‌های نیم‌سوخته خیابون
رو گرفته... ته بلوار تانک و زره‌پوش و لنکروز مسلح به دوشکا ایستاده...
کوره‌ها چنان خلوت شده بود که انگار کل شهرک رو تخلیه کرده بودن.
سوز سرما نوک انگشت‌های پاش رو اذیت می‌کنه؛ از دوچرخه پیاده می‌شه،
دمپایی‌ها رو با پارچه‌ای که دور‌گردنش پیچونده بود خشک می‌کنه و نوک
انگشتاش رو می‌ماله و بعد دوچرخه به دست از توی سایه دیوار راه می‌افته
و از کنار تانک‌ها و زره‌پوش‌ها رد می‌شه... افراد یگان‌ویژه آماده باش عرض
کمربندی کوره‌ها رو گرفته بودن.

یحیی که از حصار یگان‌ویژه می‌گذره سوار دوچرخه می‌شه و آروم آروم
پایدون می‌زنه توی بزرگ‌راه... بزرگ‌راهی که پر از سنگ و لاستیک نیم-
سوخته شده... رد می‌شه و می‌افته توی راه کارخونه... می‌ره و می‌ره و می‌رسه
کارخونه... به دروازه پتروشیمی که می‌رسه، حراست میاد جلوش که یحیی
چطور خودت رو رسوندی؟ و زنگ می‌زنن سرشیفت کارخونه. سرشیف
هم می‌گه بهش بگین بیاد داخل... حراست می‌گه با لباس خونه‌است و

لباس کار نداره، اصلا کفش پاش نیست... سرشیفتم می گه اشکال نداره اینجا همه چی هست همه چی بهش می دم... یحیی تا می رسه داخل سرشیفتم در جا ۵۰۰ هزار تومن بهش پاداش می ده... از اون ور هم تماس می گیره رییس کارخونه... رییس کارخونه هم توی جلسات وزارتی این اتفاق رو اعلام می کنه که ما همچین کارگرایی داریم... توی دود و آتیش و درگیری و بارون با دوچرخه و پای پیاده میان کارخونه... پس اسم یحیی توی همه جلسات رفت و راجع بهش صحبت شد و اعلام کردن برای کسانی که چند روزی توی کارخونه گرفتار شده بودن پاداش در نظر گرفته بشه... اما اونایی که چند روزی توی خونه هاشون استراحت کرده بودن خون خون- شون رو می خورد... بارها گفتن آگه می دونستن اینجوری می شه همون شبونه چکمه می پوشیدن و از توی نی زار می زدن می اومدن کارخونه... البته همه که نه....

اما یحیی، همچنان وقتی میاد و می ره از دور دستی بلند می کنه و لبخندی می زنه و صدا می ده: چطوری دریا...»

پیمان کلمات آخر را خیلی سخت از میان بغض سنگین بیرون داد. نوشته- اش را تا کرد و به دستم سپرد.

کف دستش را به پیشانی چسباند و چشم هایش را در تاریکی پنهان کرد: «من و افشین چهار روز توی کارخونه گیر افتاده بودیم... عین چهار روزش رو بیدار بودیم... یعنی اصلا نمی تونستیم بخوابیم... داشتیم دیوونه می- شدیم... باورت نمی شه شب آخر توی انبار همدیگه رو بغل کردیم و گریه

کردیم... باورت می‌شه افشین گریه کنه؟ جیغ می‌زد... می‌گفت همه‌اشون

رو می‌کشن...»

بغضش ترکیب و نگذاشت کلمات بیشتری بیرون بیايند.

حتما کلمات توان بیان آنچه حس کرده بود را نداشتند.

بعد از فاجعه، زیستن چه معنایی دارد؟

گاه فکر می‌کنم دلیل همه‌ی بی‌خوابی‌های زمانه این است که بیداری، نوید خواب بهتری را می‌دهد آنچنان که لحظات خواب‌آلود پیش از خواب نوید رویای زیباتری می‌دهد. «بی‌نام»

چه معنایی دارد؟ راس ساعت ۶:۳۰ صبح از خواب بیدار می‌شوم... تا قبل از ساعت ۷ صبحانه خورده، لباس عوض کرده، ماشین را از پارکینگ خارج کرده... تا ۷:۲۰ به مدرسه می‌رسم... هر روز صبح... برای چه؟ از کمربندی ماهشهر راهی سریندر می‌شوم. ورودی و خروجی فاز به کمربندی، روبه‌روی شهرک کوره‌ها قرار دارد. ما بین کوره‌ها و زنجیر، از روی پلِ روگذر ریلِ قطار بالا می‌روم. سقف خانه‌های زنجیر که پر از لاستیک‌ها و ورق‌های آهنی است و راهروهای تنگ بین خانه‌ها که یعنی کوجه هستند را می‌بینم، هر روز صبح. بعد از زنجیر، فرودگاه قرار دارد و بعد از فرودگاه، پارکینگ‌های ماشین‌های سنگین و جرثقیل تا پل پتروشیمی. بعد از پل پتروشیمی، گاما ظاهر می‌شود.

گاما را هر شب در خواب‌هایم می‌بینم، هر شب به شکلی... از آنجایی که گاما چسبیده به ورودی بزرگراه ماهشهر- اهواز کابوس‌هایی این چنین می‌بینم؛ سرهایی که اکثراً کودک هستند و لای چرخ‌های کامیون‌ها گیر کرده- اند، چرخ‌ها روی آسفالت کشیده می‌شوند و زوزه می‌کشند و آنقدر فشار

می‌آورند که سرها می‌ترکند... یا بلندای ورودی بزرگراه چند برابر می‌شود و روی گاما سایه می‌اندازد و تمامی اتومبیل‌ها روی گاما سقوط می‌کنند... روبه‌روی گاما آن دست بزرگراه ماهشهر- سریندر حوضچه‌های خشک کردن آب دریا و گرفتن نمک است و آن سوی حوضچه‌ها، کارخانه‌های پتروشیمی سراسر افق را پوشانده‌اند. در کابوس‌هایم آگروزها و فلرهای پتروشیمی همچون دهان اژدها بر دریا غرش می‌کنند، بخار و اسید و نمک و آتش را بر گاما آوار می‌کنند... انگار هیچ‌کدام از صنایع و تجهیزات و بزرگراه‌ها و منابع طبیعی در خدمت انسانی که در گاما زندگی می‌کند نیست بلکه غول‌هایی هستند برای مسموم کردن و از بین بردن‌شان. بعد از ورودی و خروجی بزرگراه ماهشهر، هواز می‌شود پلیس‌راه و ورودی سریندر. از کمربندی به موازات سیّهی قطار می‌رانم تا مدرسه. هر روز صبح راه مدرسه را می‌روم و ظهر برمی‌گردم. راه... راه لعنتی... راه کمربندی... راه بزرگراه... راه اتوبان... اصلاً هر راهی هر اسمی که برش می‌گذارند. همان راهی که روزی دوبار از رویش می‌گذارم و می‌روم و می‌آیم... از روی راهی می‌روم که نقش برجسته‌هایی بر خود دارد که هر روز با دیدن‌شان درد می‌کشم. از کوره‌ها تا زنجیر تا گاما تا سریندر... قبل و بعد از پل‌ها، قبل و بعد از زیرگذرها و روگذرها و محدودهای حاشیه‌نشین‌ها... نقش لاستیک‌هایی که سوخته شدند و آسفالت را ذوب کرده‌اند، بر عرض خیابان حک شده و ماندگار. وقتی از روی‌شان می‌گذرم دست‌اندازی نرم لرزه بر پیکر ماشین می‌اندازد... من هم می‌لرزم وقتی حتی چندین متر از‌شان

دور شده باشم. هر روز، روزی دوبار صبح و ظهر یاد آبان ۹۸ دلم را می‌سوزاند. هیچ راه گریزی ندارم و هیچ راه دیگری نیست تا خود را به مدرسه برسانم.

چگونه می‌توانم این نشانه‌ها را ببینم، این یادبودها، این بجا مانده‌ها را ببینم و فکرها را از آدم‌هایی که در آبان ۹۸ به رگبار بسته شدند خالی شود... بعد طوری که انگار همدیگر را خبر می‌کنند تا یادهایشان زنده شود؛ قربانگاه جنگ، کشتار دهه شصت... خیلی سال‌ها و ماه‌ها و روزها که یادی ازشان در جایی ثبت شده، اعلام شده و خون‌شان همیشه جوشان باقی مانده، منتظر تلنگری هستند که سرباز کنند و جلوی چشم-مان زنده شوند. کافی است فقط یکی‌شان بجوشد یاد تک‌تک‌شان را زنده می‌کند. پس وادارم می‌کنند تا دوباره و دوباره و صدبار سایت‌ها و کتاب‌ها و هر جایی که بشود اثری ازشان را پیدا کرد را مرور کنم... یادبودهایی که باعث می‌شوند هیچ‌گاه از رنج تهی نشوم، همیشه حضور و مظلومیت پر اُبهت‌شان را تحمیل می‌کنند.

هر صبح با داغ تازه شده به مدرسه‌ای می‌روم که دانش‌آموزانش ساکنان همین مناطق حاشیه‌نشین هستند. هر صبح وارد کلاسی می‌شوم و برپا و برجا می‌دهند، پشت میز معلمی می‌نشینم و به دانش‌آموزان خواب گرفته نگاه می‌کنم و نمی‌دانم از چه بگویم و برای چه بگویم.

شب کابوس می بینم و صبح در کلاس تعبیر می شود. در چولان گاهی گیر افتاده ام، باتلاق فرو می بردم و نی ها همچون میخ های داغ در تنم فرو می روند و حشرات صورت و دست هایم را پوشانده اند. صبح در کلاس می بینم پیشانی و گوش و گردن یکی از دانش آموزان همچون جذامی ها شده... توضیح می خواهم و شرح می دهم که سالک زده... دور تا دور گاما از نی زاری پوشیده شده، مانداب های سیلاب ها، جزر و مد دریا و نفوذش در خاک، آب های زیرزمینی شور بالا می آیند و باتلاقی می سازند. فاضلاب شان را هم حتما لابه لای چولان ها رها می کنند.

به یاد دارم مدتی برق چراغ های بزرگراه ماهشهر- سریندر مشکل پیدا کرده بود و بخش اعظم بزرگراه تاریک شده بود. مدتی دراز خاموش بود و کم کم صدای مردم درآمد که جریان چیست؟ در حالی بود که کمتر ۳ یا ۲ کیلومتر آن طرف تر بیشمار چراغ های کارخانه های پتروشیمی روشن بود. در شایعه ها پاسخ هویدا شد که بین شهرداری ماهشهر، سریندر و روابط تاسیسات پتروشیمی ها بحث است و مسئولیت نگهداری بزرگراه ماهشهر- سریندر را گردن یکدیگر می اندازند و هیچ کدام اقدامی برای رفع مشکل نمی کنند. چه انتظاری می توان داشت که وضعیت فاضلاب گاما به سامان باشد، گامایی که همچون ناکجا آباد خرابی، هست و نیست...

در روزی دیگر دانش آموزی دیگر با چشم های کبود و ورم کرده وارد کلاس می شود. جویای احوال می شوم و تعریف می کند چند روز پیش برق نداشته اند، برای مقابله با سرما زغال می برند توی اتاق... گاز زغال ناکارشان می کند.

اول چرت‌شان می‌گیرد و بعد دو نفر از اعضای خانواده را به کما می‌برد... خودش هم دو روز است که گیج و منگ است و چشم‌هایش در چشم-خانه‌ی متورمش لحظه‌ای نمی‌ایستد و دو دو می‌زند... در حالی که آن سوی کرت‌هایی که آب دریا را می‌خشکانند و شیرهی نم‌کینش را می‌کشند... هر شب، فیلرهای کارخانه‌های پتروشیمی با دهان‌های اژدهایی‌شان آسمان را می‌سوزانند... گاما مگر چقدر وسعت دارد؟ فکر می‌کنم یک شب سوختن آن حجم‌گاز برای یک سال‌شان کافی باشد.

فقط کافی است یک شب باران رحمت ببارد تا یک ماه بوی نا را با خود به کلاس بیاورند. تا روزها، با لباس‌های گل‌آلود می‌آیند و از کفش‌های‌شان پیداست تازه از عمق باتلاق کشیده شده و آمده‌اند.

باران از سقف و دیوارها وارد می‌شود و دریا از کف می‌جوشد و خانه و زندگی‌شان را به گند می‌کشد. حتما فاضلاب‌ها هم طغیان می‌کنند. خانه‌های گاما در کُنج تقاطع بزرگراه ماهشهر- سریندر، ماهشهر- اهواز گیر افتاده است. آن سوی‌شان دشت بایری است که میدانی می‌شود برای پیشروی سیلاب، و بلندای سطح بزرگراه‌ها اجازه‌ی عبور سیلاب‌ها را نمی‌دهند.

شب‌های توفانی، گاما در کُنج تقاطع گیر می‌افتد و موج‌های پی‌پی‌گردداب‌ها و سیلاب‌ها از دشت به سوی‌شان حمله‌ور می‌شود. صبح بعد از توفان باید تا روزها مردار حیوانات را از روی بام‌ها و از کوچه‌های تنگ باتلاقی بیرون بکشند و خانه‌های‌شان را که دست‌کم نیم متری زیرِ گل و لای فرو

رفته را تخلیه کنند. اقداماتی که باید هر سال و هر بار بعد از هر بارندگی انجام دهند.

شنیده‌ها و دیده‌ها از کابوس‌های شبانه‌ام هولناک‌تر است، توهم هر قدر هم تلاش کند تا راهی برای ترساندنم بیابد نمی‌تواند دهشتناک‌تر از آنچه بر سر اهل گاما می‌آید را برایم رو کند.

دعوای خانگی و محله‌ای نیز نشانه‌های خود را دارد؛ دست‌های شکسته، پاهای آماسیده، زخم‌هایی که بر اثر اصابت مشت و لگد و چاقو ایجاد شده...

کتاب نگارش را باز می‌کنم... می‌بندم... باز می‌کنم... می‌بندم... باز می‌کنم، نمی‌بندم برعکس روی میز می‌گذارمش. چاره‌ای نیست، به یکی از دانش-آموزان می‌گویم بخواند. می‌خواند؛ درس دوم، گسترش محتوا (۱) زمان و مکان.

ایده‌ای به ذهنم می‌آید؛ بگذارم بچه‌ها از مکان و زمان خودشان بنویسند. از مکانی که زندگی می‌کنند، از دنیایی که درش زیست می‌کنند، از حسی که بعد از آبان ۹۸ در خانه‌های‌شان حاکم شده... و اصلاً چه خاطره‌ای دارند، چه دیده‌اند از شب‌ها و روزهای آبان ۹۸... بگذار همان‌هایی بگویند که جلوی خانه‌های‌شان را از لاستیک‌ها انباشتند و عرض بزرگراه را با لاستیک‌های آتشین بستند.

دانش‌آموز ادامه می‌دهد؛ درس با تکه‌ای از داستانی آغاز می‌شود که فضای عید پاک را توصیف کرده است... فضایی شاد در روستایی که همه‌ی اهالی

لباس‌های نو پوشیده‌اند، طبیعت بعد از بارندگی حالتی شاداب و سرخوشانه و دلچسب به خود گرفته و جماعتی به گردهمایی مذهبی روستا می‌روند تا سور و سات عید پاک را راه بیاندازند. در ادامه‌ی درس اشاره می‌کند که اجزا متن باید چگونه نوشته شود؛ مقدمه، بدنه، جزئیات و گسترش، جمع‌بندی...

و باز مثالی دیگر؛ این بار به کاشان می‌رود. شرحی بر مراسم گلابگیری می‌آورد. فضا آکنده از عطر گل و زیبایی طبیعت و هیجان بر پای مراسم، و شرح جزئیاتی از جذابیت‌های توریستی شهر و مراسم را بازگو می‌کند.

در آخر باز مثالی می‌آورد برای درس فضاسازی در متن. برگی از خاطرات شهیدی در جبهه را آورده‌اند: «باران بند آمده بود، اما هنوز از ساقه‌ی علف‌ها آب می‌چکید و دشت پر از گودال‌های آب بود. عکس آسمان بر سطح لرزان گودال‌های آب تماشایی بود. انگار صدها آینه‌ی شکسته را کنار هم چیده بودند. ابرهایی که هر لحظه به شکلی درمی‌آمدند، در مقابل آن آینه‌ها، خودشان را برای سال نو آماده می‌کردند. خورشید مثل دختری خجالتی از پشت کوه‌ها سرک می‌کشید و سلاح‌ها و کلاه‌های آهنی را برق می‌انداخت. دهانه‌ی توپ‌ها و خمپاره اندازه‌ها را با کیسه‌های نایلونی پوشانده بودند تا آب به داخل‌شان نرود. در پشت خاکریز، جعبه‌های خالی مهمات و پوک‌های مسی براق همه‌جا پراکنده بودند. چند تا از سنگرها را آب گرفته بود و عده‌ای با لباس‌های خیس و گل‌آلود مشغول

خالی کردن آنها بودند. صدای خنده‌های‌شان با صدای شلپ‌شلپ آب آمیخته بود...» ص ۴۸ نگارش ۲ یازدهم.

برای چه به مدرسه می‌آیم؟ برای چه هر روز تمام مسیری را می‌آیم که داغ زخم‌های لاستیک‌های آتشین بر جاده‌اش مانده؟ هر روز می‌آیم مدرسه که این متن‌ها را برای بچه‌ها بخوانم و توضیح دهم؟ فضای لطیف و بهشتی‌وار جبهه دل دانش‌آموزان را آب می‌کند و ذهن‌شان را آماده‌ی اعزام به جاهایی می‌کنند که هم اکنون در حال جنگ هستند یا به زودی جنگ می‌شود.

قبل از روخوانی خیال‌پروراندم که به دانش‌آموزان بگویم از اوضاع و احوال‌شان بعد از آبان ۹۸ را بنویسند اما متن درس تلنگر یادآوری زد که نمی‌شود به همین راحتی هر حرفی را سر کلاس زد... حالا بر اساس آنچه آموخته‌اند باید تکلیفی مشخص کنم تا دانش‌آموزان بنویسند.

شرایط زندگی در جمهوری اسلامی باعث می‌شود خواه‌ناخواه جانب احتیاط را رعایت کرد. در چند سالی که به خدمت آموزش و پرورش در آمده‌ام، محافظه‌کاریم شدیدتر شده. با طیف گسترده‌ای از شهروندان در قالب معلم و دانش‌آموز برخورد دارم که همه با آموزه‌های متفاوتی کنار هم جمع شده‌اند و هر روز بین معلم و دانش‌آموز، دانش‌آموزان با خودشان، بین معلم‌ها حرف‌ها و اتفاقاتی گفته و می‌افتد که باعث می‌شود هر چه بیشتر در لاک خودم فرو روم، و خشمم را فرو بخورم و هیچ‌وقت نتوانم از سرسام حاصل، لحظه‌ای مجال آرامش بیابم.

اواخر مهر ماه بود، درست قبل از کشتار آبان ۹۸. مدیر اعلام کرد بعد از ساعت کاری معلم‌ها بمانند تا جلسه‌ای در خصوص نظم و انضباط مدرسه برگزار شود و همفکری صورت گیرد. در شروع جلسه مدیر از تجربیات گذشته گفت و چگونگی رابطه‌ی معلم و دانش‌آموز؛ مثلا در مقطع دبیرستان بچه‌ها غرور دارند و تجربه‌گرا هستند، می‌خواهند همه چیز را امتحان کنند آن هم با وجه‌ای پر شر و شور تا نمایشی باشد برای پز دادن که شجاعت‌شان را به رخ بکشند. پس باید خیلی با احتیاط برخورد شود که باعث نشود حس کنند بی‌احترامی به‌شان شده و همچنین طوری سخت‌گیری شود که دانش‌آموزان نظم و انضباط را رعایت کنند.

در ادامه از معلم‌ها خواست پیشنهادات خود را بگویند. معلمی که سابقه‌ی بالاتری داشت خواست صحبت کند. یکی از خوی‌های شغل معلمی حرافی است، معلم‌ها که تنها روش تدریس‌شان سخنرانی است دیگر عادت به روده‌درازی پیدا می‌کنند، برای همین در دفتر مدرسه، در زنگ تفریح، در جلسات، همه هم‌زمان در حال حرف زدن هستند. هر چه سابقه‌ای بالاتر داشته باشند این خصلت شدت بیشتری به خود می‌گیرد.

دبیر بیش از ۲۵ سال سابقه داشت، در صحبت‌هایش چندین بار با ظاهری فروتنانه سابقه‌اش را با تاکید بیان می‌کرد. دیگر خصلت‌شان فروتنی تصنعی است. از آنجایی که خود را فرهنگی می‌دانند و الگوی تمامی دانش‌آموزان و حتی بالاتر، الگوی جامعه می‌دانند، رعایت ادب و احترام برای‌شان اولویت شده. ولی از آنجایی که حقوق دریافتی‌شان پایین است و در جامعه‌ای که

ارزش‌هایش بر مبنای ثروتِ اندوخته محاسبه می‌شود، زندگی می‌کنند... که اتفاقاً به این موضوع نیز واقف‌اند و می‌دانند وجه‌ای در جامعه ندارند، برای کسبِ ارزش از دست رفته به تکاپو می‌افتند. از سوپی می‌خواهند اخلاق را در نظر بگیرند مثلاً باید فروتن بود و در رفتار خضوع داشت چرا که دماغ متکبر به خاک مالیده می‌شود... و از سوی دیگر برای اینکه به یاد دیگران بیندازند که انسان‌های ارزشمندی هستند؛ از سابقه‌ی تدریس‌شان می‌گویند، از تاثیر معلم در جامعه می‌گویند و اصلاً شغل‌شان را هم سو با قدیسین می‌دانند... پارادوکس ترسناکی می‌شود.

نمی‌شناختمش، در مدارس دیگر تدریس می‌کرد و ساعت کلاس‌هایش هم به کلاس‌های من نمی‌خورد، اولین برخوردمان بود و هیچ شناختی از وی نداشتم. هم‌زیستی در محیط کار باعث می‌شود بعد از عادت‌ها، رنگ و طرح لباس‌ها شبیه هم شوند، البته در ظاهر نمود بیشتری دارد پس نمی‌شود ظاهر را دید و کمی پیش‌ذهنیت برای خود ساخت. من هم از سر مدارا و محافظه‌کاری رنگ لباسم را مثل آنها کرده‌ام، ولی فکر نمی‌کنم خوی آنها را بگیرم... البته سعی می‌کنم، با منزوی شدن و عدم گفتگو... آنها هم متوجه شده‌اند که قرار نیست بین‌مان ارتباطی برقرار شود. پیشنهادش را داد: «همین‌جا زیر راه پله به اتاقک بسازین و هر کی اذیت کرد بفرستینش اونجا...»

هر جلسه‌ای بالاخره تمام می‌شود، آن جلسه هم تمام شد. وقاحت پیشنهاد چنان بود که بر رفتاری که پیش گرفته بودم استوارترم کرد که

هیچ وقت در شرایطی قرار نگیرم تا با معلم پیشنهاد دهنده رودررو شوم و مجبور شوم سلام و احوال‌پرسی کنم. پیشنهادش پذیرفته نشد، تنها به یک دلیل؛ بودجه‌ای برای ساخت و ساز در اختیار نداشتند...

دیگر معلم پا به سن گذاشته‌ی سابقه بالا خاطره‌ای تعریف کرد که در خاطره‌اش روش تربیتی خود را ارائه داد؛ دستش را بلند کرد و لبخندی زد که یعنی من با ۲۸ سال سابقه هنوز خود را دانش‌آموز می‌دانم... مدیر لبخندش را پاسخ داد و صاحب اجازه خواندش.

کتش را صاف کرد و کمی بر صندلی جابه‌جا شد و قیافه‌ی جدی به خود گرفت: «تازه به مدرسه‌ای سمت آخر اسفالت ساخته بودن...» یکی دیگر از ریش و موی سفیدها با سر و دست تایید کرد: «آره، آره، امام باقر... اون موقع حاج حسینی مدیرش بود...»

معلم خاطره‌گو سر شوق آمد و با حرارت بیشتری حرفش را ادامه داد: «حتما به خاطر دارین که چه دانش‌آموزایی داشت... یه مشت ارادل و اوباش، نزدیک هفتاد درصدشون توی کار مواد مخدر بودن... روزی نبود ۵ یا ۶ تا چاقو ازشون بگیریم... دیدیم این‌طور نمی‌شه، یا دعوا می‌کردن یا مدرسه رو خراب می‌کردن... گفتیم اگه همین‌طور ادامه پیدا کنه خودمون رو هم می‌زنن...»

همه‌ی حضار داشتند با اشتیاق ماجرا را دنبال می‌کردند. «من و حاجی و رضای... رضایی اون موقع دفتردار بود... با خدایبامرز صادقی، معاون پرورشی...»

حضار همه با هم صلوات فرستادند و فاتحه‌ای خواندند و با تاکید فراوان می‌گفتند که چه مرد پر جذبه و نازنین و کار بلدی بوده.

«خلاصه ما چهار نفر شدیم یه تیم. می‌نشستیم جلسه می‌گرفتیم، یکی از دانش‌آموزایی که هیکل‌دار و شرور بود رو نشون می‌کردیم، توی ساعت کلاس‌ها می‌کشیدیمش بیرون می‌بردیمش توی یه انبار پشت ساختمون مدرسه... در رو می‌بستیم و چهار نفره می‌افتادیم به بختش... تا می‌خورد می‌زدیمش... طوری که خودمون به نفس‌نفس می‌افتادیم، یعنی چهارتایی-مون خسته که می‌شدیم ولش می‌کردیم که بره... یعنی از ترم دوم دیگه مدرسه آروم آروم شده بود، دیگه از کسی صدا هم در نمی‌اومد...»

یکی دو تا از دبیرها به تایید گفتند که تا دو سه سال بعدش که رفته بودند به مدرسه‌ی امام باقر نظم و انضباطِ مثال‌زدنی را شاهد بودند.

هر روز که به مدرسه می‌روم اتفاق ریز و درشت زیادی پیش می‌آید یا از دیگران می‌شنوم. سرایدار مدرسه برایم تعریف کرد، از دبیر تازه بازنشسته شده‌ای که در تمامی مراسم‌های دولتی؛ چه سور، چه سوگواری، چه راهپیمایی، چه هر مزخرف دیگری... شرکت می‌کند، با لباس پلنگی بسیجی-ها و پرچم به دست در میان جمعیت می‌ایستد تا عکسش را بگیرند و در گروه‌ها و سایت‌های آموزشی و خبری منتشر می‌کند.

سر کلاس دانش‌آموزی از سر شیطنت پرسیده بود که نظرتان راجع به خودارضایی چیست؟ دبیر بسیجی هم از کوره درمی‌رود و با تشر جواب می‌دهد که هر غلطی دل‌تان می‌خواهد بکنید... هر چقدر دل‌تان می‌خواهد

جلق بزنیید... دانش آموز رفته بود اداره و اطلاع داده بود که آقای فلانی سرکلاس گفته استمناء ایرادی ندارد و هر از گاهی انجاش نشاط آور است. معلم بسیجی خاطی را به حراست اداره احضار می کنند، چندی از دانش-آموزان هم که موقعیت را مناسب می بینند از فرصت استفاده می کنند و شیطنت را ادامه می دهند و برعلیه دبیر شهادت می دهند. دبیر بسیجی توبیخ می شود که تا چند ماه اجازه ی ورود به هیچ مدرسه ای را ندارد. با وساطت مدیران و معلم های دیگر و تعهدات کتبی و شفاهی، دبیر خاطی بخشوده می شود... ولی همچنان به شرکت در مراسم ها و عکس گرفتن- هایش ادامه می دهد...

پس برای اجرای ایده هایم مجبورم بسیار محتاط باشم که سوءظنی ایجاد نکند. در میان این همه مخفی کاری که نمی دانم حاصلش چه خواهد شد پیامی ارسال می کنم که آیا کسی دریافتش می کند یا نه. بعضی وقت ها آنقدر در پپله ی استعاره ها و نشانه ها فرو می روم که وقتی کمی مکث می کنم و به خودم می آیم از کارم خنده ام می گیرد؛ اصلا چه کاری انجام می دهم؟ اصلا مگر سودی هم دارد... انگار فقط می خواهم کمی خودم را راضی کنم که بله، انگار کاری انجام داده ام و چه کار روشنگرانه ای هم کرده ام... ولی در واقعیت فقط عملی اخته است، بازی بی سرانجام که تنها کهولت به بار می آورد و سرسام همه هست و هیچ نیست.

گفتم: «حالا شما هم بنویسین... از فضایی بنویسین که توش زندگی می‌کنین و تجربه‌اش کردین؛ فضای خونه، کوچه، محله‌ها تون رو توصیف کنین...»

همه فقط نگاهم کردند. سکوت کردم. هیچ‌کس هیچ واکنشی نداشت، فقط سکوت بود و خیره شدن.

دست‌هایم را به هم کوبیدم و گفتم: «یالا دیگه بنویسین...» معلوم بود الکی سرهای‌شان را در دفترهای‌شان فرو کرده‌اند، زیر چشمی همدیگر را می‌پایند.

یکی پرسید: «آقا می‌شه از جاهایی که سفر رفتیم بنویسیم؟» احتیاط باعث می‌شود کمی عقب‌نشینی کنم. اگر بر ایده‌ام پا فشاری کنم ممکن است سوءظن ایجاد کند، چرا باید حتماً از این موضوع بنویسیم؟ گفتم: «باشه بنویس...»

انگار گشایشی برای دیگران هم بوجود آمد، به تکاپوی افتادند... عده‌ای مشغول نوشتن شدند... شروع شد؛ راه‌های جدیدی پیش کشیدند و نجواهایی رد و بدل شد و ناگهان سکوت. سرها پایین بود و خودکارها با سرعت پیش می‌رفتند، ولی چند نفری لابه‌لای‌شان هنوز بلا تکلیف مانده بودند و سر در هوا... برای اینکه تمرکز بقیه بهم نخورد گیر نمی‌دهم تا سر فرصت.

ده دقیقه می‌گذرد و از نو همه‌ها آغاز می‌شود، یعنی عده‌ای نگارش را به اتمام رسانده‌اند و فرصت پیدا می‌کنند با بغل دستی‌شان صحبت کنند.

چند بار با پشت خودکار بر میز می‌کوبم، کمی سکوت را برمی‌گرداند... اما فایده ندارد، چندباره وزوزه‌ها شروع می‌شود. درخواست می‌کنم هر کسی نوشتنش تمام شده، بخواند.

دست‌ها بلند می‌شود و یکی یکی اجازه می‌دهم و می‌خوانند. اولی از سفرش به مشهد می‌گوید و حرم امام رضا را توصیف می‌کند. دومی از قم می‌گوید و از حرم معصومه. سومی از شاه چراغ شیراز. چهارمی از اردوی راهبان نور می‌گوید که به شلمچه رفته بودند...

می‌گوید و حال و هوا و فضای شلمچه را توصیف می‌کند: «فضای خیلی خوبی بود، خیلی آرامش‌بخش بود. صدای نوحه و قرآن توی صحرا می‌پیچد، آدم خود به خود گریه‌اش می‌گرفت. هر کسی می‌رفت روی خاکریزی می‌نشست، زن و مرد، پیر و جوان، گریه می‌کردند. زن‌ها النگو و گوشواره‌هایشان را می‌ریختند پشت خاکریزها... چند تا تانک سوخته بود که همه می‌رفتند عکس می‌گرفتند. اجازه نداشتیم از گروه جدا شویم. راه‌های عبور حفاظت شده بودند، فقط باید توی مسیرهای مشخص حرکت می‌کردیم که دور تا دورش را حصارهای سیم‌خاردار کشیده بودند. می‌گفتند خطرناک است چون ممکن است پای‌مان روی مین برود. هنوز از جنگ مین‌های خنثی نشده در بیابان‌ها پیدا می‌شود. اولین کاری که کردیم وضو گرفتیم چون می‌گفتند بر خاک مقدسی پا گذاشته‌ایم. نماز جماعت خواندیم. اعلام شد تا وقتی در شلمچه هستیم باید هر نیم ساعت وضوی‌مان را تمدید کنیم...»

دیگری از پیاده‌روی اربعین نوشته بود. مسیری که از ماهشهر تا آبادان تا شلمچه و در خاک عراق طی کرده بودند... تا بصره تا دیوانیه تا نجف... نه، آنچه می‌خواستیم نشد. البته نمی‌دانم واقعا چقدر اهمیت دارد؟ حالا از خانه و محله‌شان نگفتند که نگفتند، اگر می‌گفتند چه می‌شد؟ شاید بهتر می‌بود بی‌خیال می‌شدم و همین روال را ادامه می‌دادم تا هر کسی هر چه دلش می‌خواهد بگوید، اصلا شاید بهتر بود از لحظه‌های خوشی‌شان بنویسند و توی رویاهای لذت‌بخش فرو بروند و از فلاکت‌های‌شان کمی فاصله بگیرند. به قولی؛ بگذار نوجوانی و جوانی‌شان را بکنند، بگذار خوش باشند.

کار درست کدام است؟ اصرار به چه کاری کنم که انگار همه کارها بیهوده است.

یکی پرسید: «آقا ما چی بنویسیم؟ ما که جایی نرفتیم...»
لحظه‌ای که دنبالش بودم پیش آمد. گفتم: «لازم نیست جایی رفته باشی... همون اول صحبت‌هام گفتم از مکانی بنویسین که می‌شناسین... از اتاق‌تون از خونه‌تون از محله‌تون...»

تیکه‌پرانی را شروع می‌کنند... اما تیکه‌پرانی‌ها از نوع شلوغ‌کاری و مهمه نبود؛ شرم بود همراه با پوزخندهای عصبی، زیر لبی حرف‌هایی می‌زدند که شنیده می‌شد؛

«آقا خجالت می‌کشیم»

«آقا چیه؟ زشته، از چیش بنویسیم»

«آقا محله‌ی ما گه آب‌گیریه نه گلاب‌گیری»

یکی جرات بیشتری به خود داد و بلندتر گفت، انگار که بخواهد بازخواستم کند: «آقا برای چی باید از محله و خونه‌امون بنویسیم؟»
دقیق متوجه نشدم حرفش برآمده از چه حسی بود؛ خشم، شیطنت، فرار از انجام تکلیف و یا فقط همین معنایی که دنبالش بود: «برای چی؟»
پی‌تردید باید محافظه‌کارانه پاسخ می‌دادم. ولی چرا خودم را گول بزنم، نه جوابش را به واقع می‌دانستم و نه جز جواب محافظه‌کارانه پاسخی بلد هستم.

گفتم: «اول که هر کسی هر چی دوست داره بنویسه... دوم اینکه راهنمایی کردم برای کسانی که جایی نرفتن... بهترین گزینه منطقه‌ایه که در موردش آشنایی بیشتری دارن، پس راحت‌تر می‌توانن راجع بهش مطلب بنویسن»
دانش‌آموزها دل و جرات پیدا کردند، دیگری گفت: «آقا زشته خو، منطقه‌ی ما پر از گند و کثافته... توی گاما هستیم و هیچ چیز قشنگی نمی-
شه در موردش نوشت»

انگار من هم دل و جرات پیدا کرده بودم، گفتم: «شما وقتی دارین از منطقه‌اتون می‌نویسین می‌تونین از مشکلاتی که دارین و از کمبودهایی که دارین هم بنویسین... تمرینیه که بتونین از مشکلاتتون با دیگران حرف بزنین و حتی نسبت به کمبودها نامه‌های اعتراضی بنویسین»
یکی بلندبلند خندید: «آقا ما اینا رو می‌نویسیم و مباریم اینجا برای شما می‌خونیم... واقعا چه فایده‌ای داره... تازه همه می‌دونن وضعیت جایی مثل

گاما چطور... اصلا چرا راه دور می‌ریم، همین‌جا پشت همین مدرسه که داریم داخلش درس می‌خونیم، می‌دونین چقدر آدم بدبخت هست؟» تا بلند شدم که توی کلاس راه بروم یک دفعه کلاس ساکت شد... سکوت، سکوت و فقط سکوت و صدای جیر جیر رژه رفتن شنیده می‌شد. گفتم: «شما اینجا دارین تمرین می‌کنین... سعی کنین هر چی توی کتاب گفته رو تکرار نکنین...»

یکه خوردم، ولی گفتمش... از اولویت‌ها پای‌بندی به کتاب‌های درسی است.

«هر کسی سعی کنه از تجربه‌های شخصی خودش بنویسه، توی کتاب مثال می‌زنه که بحثی رو که می‌خواد بگه رو برای شما روشن کنه... اصلا بیاین یه کاری کنیم، من از گاما شناختی ندارم... هر کسی هر چی در مورد گاما می‌دونه رو بنویسه، همه فقط در مورد گاما بنویسین...»

باز هم نگاه کردن‌ها، سرزیر انداختن‌ها، زیر چشمی نگاه کردن‌ها. یکی پرسید: «آقا ما فقط می‌دونیم کجاست... فقط همین... اصلا در موردش چیزی نمی‌دونیم...»

گفتم: «منم چیزی نمی‌دونم... اصلا یه کاری کنیم، این کلاس رو برای همین به این موضوع اختصاص می‌دیم... قدم اول اینه که اصلا بگیم گاما کجاست؟ یه مختصات کلی ازش دربیاریم...»

یکی دست بلند کرد، اشاره دادم صحبت کند: «از سریندر به سمت ماهشهر، بعد از پلیس‌راه، بعد از ورودی بزرگراه اهواز. سمت راست

مجموعه پتروشیمی‌های ماهشهر از دور پیدا هستن... نزدیک‌تر، کنار جاده... دریاچه‌های نمک‌گیری، دریاچه‌ها از آب دریا پر می‌شن...»
یکی دیگر دست بلند کرد: «ها آقا راست می‌گه... نور آتیش‌شون اینقدر بلنده که وقتی برق خونه‌هامون می‌ره تا توی خونه‌هامون رو روشن می‌کنن...»

دیگری گفت: «آقا یکی از آشناهامون تعریف می‌کنه بعضی از بچه‌های گاما می‌رن از حوضچه‌های نمک‌گیری کیسه پلاستیکی پر می‌کنن میان کنار پلیس‌راه می‌فروشن»

«آقا راست می‌گه، برادر خودم یکی شونه، آقا چیکار کنه، این همه پتروشیمی... از صبح تا شب کنار جاده می‌شینن کیسه نمک می‌فروشه، تازه آگه کسی ازش بخره... آقا اصلا اهمیتی نداره که بفروشه یا نفروشه همه-اش بهونه است که فقط تو خونه نمونه...»

هر روز روزی دو بار از جلوی گاما می‌گذرم، یک سمت دریاچه و پتروشیمی، یک سمت گاما که لای نی‌زار مدفون می‌شود.

بچه‌ها گفتند؛ هیچ‌گونه مرکز بهداشتی، خدماتی، درمانی در گاما وجود ندارد. خطوط قطور انتقال گاز از کنارشان می‌گذرد ولی خودشان گاز ندارند. همچنین دبستانی مخروبه دارند.

در مقاله‌ای از سایت انسان‌شناسی و فرهنگ، به نام «گاما، منطقه‌ی صفر زندگی» به قلم اسماعیل خواننده بودم؛ حدود ۹۰۰ تا ۱۰۰۰ نفر جمعیت دارد و حدود ۴۰ تا ۴۵ سال قدمتش است. نخستین بار این منطقه پیرامون

شرکتی به نام گاما بوجود می‌آید که کارگران روزمزد رده پایین که برای شرکت کار می‌کردند در آن ساکن بودند.

یکی از دانش‌آموزها پرسید: «آقا این می‌گه ما اصالتاً آبادانی هستیم، پس توی گاما چیکار می‌کنن؟»

خواستم خودش توضیح بدهد و توضیح داد: «آقا زمان جنگ اومدیم گاما... این رو بابام تعریف کرده...»

زنگ خورد. توضیح‌اش ناقص ماند. بچه‌ها هیاهو کردند. عده‌ای به سمت آمدند و عده‌ای بدو بدو بیرون رفتند. میان شلوغی که دوره‌ام کرده بود دستی آمد و برگه‌ای توی کیفم چپاند. تا سرگرداندم میان دانش‌آموزها، گم شده بود. اما دست‌خطش را شناختم.

تا وارد دفتر شدم نشستم به خواندنش.

«از پشت دود و شعله‌ی تایرهای میان اتوبان، شعله‌ها و چراغ‌های پتروشیمی‌ها به ردیف روشن‌اند. به بچه‌ها نگاه می‌کنم که تایرها را می‌گردانند تا کنار آتش.»

سه پیرزن تایر به دست کنار اتوبان ایستاده‌اند، از تایرها کهنه‌ای که روی بام‌شان می‌گذارند هستند. چون پول ندارند ایزوگام کنند پلیت و پلاستیک روی سقف فرش می‌کنند و تایرها را روی‌شان می‌چینند که یعنی مقاوم شود در مقابل طوفانِ خاک و بارانی که ببارد.

حضرت بر مسند قدرت نشستہ در سخنرانی بعد از ظهر قبل از کشتار آبان ۹۸ اعلام کرد؛ نیروهای امنیتی کار را تمام کنند. با خودم هزار بار تکرار کردم؛ امشب همه‌شان کشته می‌شوند.

پسری دیلاق بیلی دو برابر خودش را روی دوش گذاشته بود و صورتش را پوشانده بود... دمبوکه کرده بود... آماده باش بود، تا ماشینی می‌آمد دو نفر دیگر را صدا می‌زد... می‌دویدند و جلوی‌شان را می‌گرفتند.

چراغ‌های اتوبان خاموش‌اند، برای همین چراغ‌های جاده‌ای که به سمت پتروشیمی می‌رود پر نورتر از همیشه به نظر می‌آیند.

گاما، زنجیر، کوره‌ها، گرگر، شهرک مدنی... اصلاً کل ماهشهر و سریندر در مقابل ابوالهول آهنی پتروشیمی چیزی به حساب می‌آیند؟

نه، اشتباه کردم، این بچه‌ها خیلی وقت است مرده‌اند. امشب خیال‌شان راحت می‌شود، دیگر خواسته‌ای از کسی ندارند. وقتی سال‌هاست آب گل را در لوله‌های شرب‌شان ریخته‌اند، یعنی ای کسانی که در این مکان زندگی می‌کنید اولویت ما جان شما نیست. وقتی جیوه به همراه پساب‌های شیمیایی در دریا ریخته می‌شود، به خاک نشت می‌کند، در نفس کشیدن-های مان نفوذ می‌کند، همه‌ی منابع زیستی را آلوده می‌کند، یعنی اولویت ما جان آدم‌های این سرزمین نیست... درآمد و سود خودشان اهمیت دارد. این بچه‌ها وقتی کشته شدند که با درآمد پتروشیمی فشنگ ساختند، انواع فشنگ، فشنگ کلاشینکف، تیربار، دوشکا...

امشب می آیند شکم‌های تان را پر از فشنگ می کنند تا سیر شوید از زندگی،
از همه نداشته‌ها از همه بیماری‌ها از همه گشنگی‌ها...»
تهی شدم... فقط زیر لب زمزمه کردم؛ من درد در رگ‌انم، حسرت در
استخوانم، چیزی نظیر آتش در جانم پیچید...

نیازها معنای انسان را تعریف می کنند.

وقتی که حرفی ندارم در جواب بگویم، اختیار نگاهم را از دست می‌دهم. چشم‌هایم به جای من حرف می‌زنند و عجیب که پاسخ هم می‌گیرند هرچند بی‌ربط هرچند ناکافی. «بی‌نام»

سالی گذشت از هفته‌ای که باعث شد تأثیری عمیق در نگاهم به زندگی زده شود؛ همچون لکه‌ای گرد و سیاه، به جامانده از فشردن ته‌سیگار بر کف دست یا خطی که خطوط رگ را روی مچ دست قطع کرده است... لحظه-ای تصمیم گرفته می‌شود که با هر آنچه درگیرش بودم، درگیرم کرد، حسی همیشگی درونم بوجود آورد حسی هر آن در منجاب فرو رفتن، ارتباطم را از بین ببرم، خودم را بپرّم تا شاید بشود که بتوانم نفسی بکشم... در آن لحظه‌ی کندن، نیازمند نیروی کلانی از اراده هستم. تاول خشک شده‌ی سیاه یا خط برجسته‌ی گوشتی، مرز یادآوردی لحظه‌ای است که تصمیمی گرفته می‌شود که یعنی دیگر نمی‌خواهم هر آنچه پشت آن مرز انجام می‌دادم را تکرار کنم... بعد کافی است گذشته یادآوری شود؛ همه‌ی اسم‌ها، شخصیت‌ها، سرزمین‌ها، شغل‌ها و... همه‌ی آنچه به زندگی انسان‌ها مربوط است، معنایی دیگرگونه می‌یابند.

زندگی دو خطی که از کاف می‌دانم این روزها هزاران بار به یادم می‌آید، در حالی که کاف را تنها سه بار دیده‌ام و بود و نبودش مثال تمامی آشنایانی

است که ممکن است توی زندگی همه‌مان بیایند و ساعتی و روزی را در کنارشان سپری کنیم و بعد هر کسی برود پی زندگی‌اش و هیچ ربطی به هم نداشته باشیم.

اما تکرار بعضی وضعیت‌ها باعث می‌شود، نه قضاوت، بلکه نوعی توجه را برانگیزاند؛ چه اتفاقی در حال وقوع است؟

و بعد سالی می‌گذرد و انسانی، آشنایی را ملاقات می‌کنم، عین، که از او شناخت کمی بیشتر از دو خط، چهار خط دارم... تعریف می‌کند از ایده‌هایی که دارد... فقط سکوت می‌کنم چون مواجه شده‌ام با شاهدهی دیگر. **کاف**؛ آنچه از **کاف** توی دو یا سه ملاقاتی که داشتیم به یادمانده، شوخی‌هایش بود با کسی که از طریق او با هم آشنا شدیم. شوخی‌هایی در راستای تخریب و زیر سوال بردن رفتارها و گفته‌های یکدیگر. کسی که **کاف** را معرفی کرد، قبل از اولین ملاقات‌مان خلاصه‌ای از زندگی گذشته‌اش را برای‌مان تعریف کرد... هر از گاهی که یادش می‌کردیم، دوست مشترک-مان اتفاقاتی که درگیرش بود را برای‌مان شرح می‌داد.

کاف اهل تبریز بود. یکی از استعدادهای عجیبش در یادگیری زبان بود؛ غیر از فارسی به ترکی، کردی و عربی مسلط بود و نه تنها زبان‌ها را خوب می‌آموخت بلکه دریافت عمیق فرهنگی نسبت به زبان را هم دریافت می‌کرد و به کار می‌برد؛ مثلاً لهجه و اصطلاحات بومی و...

اصالتش گُرد بود ولی ساکن تبریز بود و زن داشت و دو فرزند. خرج زندگی را با تاکسی درمی‌آورد تا اینکه روزی به خانواده‌ای برمی‌خورد که از عراق

آمده بودند. پدر پیرشان را برای معالجه به تبریز آورده بودند. کاف با آنها گرم می‌گیرد، اخلاقش همین‌جوری هست، شاید برای همین هم قدرتِ زبان‌آموزیش بالاست. پیرمرد از کاف خوشش می‌آید، چرا که به خوبی پذیرای‌شان می‌شود. کاف نقش راهنما و مترجم را برای‌شان بازی می‌کند. از کاف می‌خواهند چند روزی که تبریز هستند را با آنها بگذرانند و در اختیارشان باشد.

روز آخر پیرمرد خودش را معرفی می‌کند که تاجر است و به کاف پیشنهاد می‌دهد که اگر تمایل داشته باشد می‌توانند همکاری بیشتری با هم داشته باشند؛ برای صادرات هر گونه مواد خوراکی به عراق و سوریه. بعد از آن زندگی کاف متحول می‌شود؛ ابتدا از شادگان تا بوشهر به دنبال خرما می‌گردد، بعد حاشیه‌ی دریای خزر را برای ارسال برنج زیر و رو می‌کند و... هر از گاهی وقتی یادش می‌افتیم از طریق کسی که با کاف آشنا شدیم خبری دریافت می‌کنیم؛ فلانی به دنبال فلان خوراکی است برای صادرات به عراق و سوریه...

زندگی کاف، بخشی که مربوط به تحول در شغل و ایجاد فضای متفاوت اقتصادی‌اش می‌شود به همین سادگی پیش می‌رود و تبدیل می‌شود به خبری که هر از گاهی می‌شنویمش چون آنچه ما را به کاف مربوط می‌کند چیزی جز این نیست. کاف تبدیل شده به سوژه و مثالی که کارآمدی شانس و اقبال را نشان می‌دهد.

اما اکنون، هنوز بعد از گذشت یک سال از آن هفته، تنها واکنشم نسبت به این موضوع که هر کسی هر تصمیمی برای زندگی اش می گیرد، این است که؛ درست است و حق دارد... نیازها روش و مسیر زندگی هر کسی را مشخص می کنند... چگونه می توان دیگری را قضاوت کرد، کسی که برای رفع نیازهای اولیه زندگی اش سعی می کند دست به یک سری اقدامات بزند؟ در حالی که قضاوت کننده در خودش هیچ مسئولیتی برای برطرف کردن قضاوت شونده نمی بیند، از سویی دیگر خودش هم در رفع نیازهای اولیه اش درمانده چه برسد به اینکه دست یاری باشد برای دیگری... این نیز توجیهی است بر رفتار قضاوت گر که وسعش همین قدر است، فقط می تواند بیرون گود بایستد و اظهار نظر کند.

آن هفته را از شب دومش بازگو می کنم، چون در شب دوم داشتم به دو روز گذشته اش فکر می کردم و دنبال راه چاره ای برای ناامیدی ام می گشتم و در ادامه؛ اتفاقات سه شب بعدش... هولناک بود. در آخر؛ پایان هفته دریچه ای باز شد و توانستم کمی نفس بکشم.

شب دوم. تلنگرهای اولیه بود و داشت در مغزم وسعت می گرفت و رسوخ می کرد که انگار فقط یک پاسخ برای عملکردها وجود دارد؛ هر کسی هر کاری برای بقایش انجام می دهد حق دارد، شرایطش ایجاب می کند تن به هر کاری بدهد هر چند خودش هم راضی به آن کار نباشد. نیازها برای شان تصمیم می گیرند. من که نمی توانم نیازهای شان را برطرف کنم چگونه می توانم حرفی بزنم و انتقادی بکنم و در آخر حکمی هم صادر کنم؟

کرج بودم. منتظر بودم دوستی که در راه بود برسد. از خوزستان -
آغاچاری به دیدنم می‌آمد و چند روزی میهمانم می‌شد.

گوشی را برداشتم و رفتم کنار پنجره و شماره‌ی نیا را گرفتم. تا پنجره را باز
کردم صدای بوق توی یک گوشم پیچید و صدای جیغ و ناله‌ای در گوش
دیگرم. ابتدای کوچه، آن دستِ خیابان کارگاه حفاری بود، برای ساخت
ایستگاه مترو مشغول به کار بودند. جیغ کشیده می‌شد و در فرود به ناله‌ای
کشدار بدل می‌شد؛ حرکتِ ممتدِ بیل‌های مکانیکی و تسمه‌ها...

نمی‌دانم آن شب چقدر سیگار کشیدم، از سینه‌درد متوجه شدم که حتماً
زیاد کشیده‌ام. ذهنم پُر شده بود از اینکه زمان می‌گذرد؛ چند سال؟ سه،
چهار یا پنج و حتی شش... حتماً سال‌هایی که تعدادشان بی‌شمار می‌شوند.
نوشته‌هایی می‌مانند که حتماً فجیع به نظر می‌آیند زیرا برآمده از فکری
افسرده و شرمگین‌اند.

اکثر چراغ‌های واحدهای آپارتمان‌های روبه‌رو خاموش بودند و آنهایی که
روشن بودند، تنها توانِ روشن کردن قاب پنجره‌های‌شان را داشتند. چراغ-
های جلوی درهای ورودی آپارتمان‌ها تنها نیم‌متری‌شان را روشن می‌کردند،
به اندازه‌ای که از دورین آیفون بشود تشخیص داد چه کسی پشت در
ایستاده. کوچه‌ی بن‌بست از طبقه‌ی چهارم تاریک‌تر و باریک‌تر به نظر
می‌آمد. تلفن را جواب داد؛ تا دو ساعت دیگر می‌رسید.

فراز و فرود جیغ‌ها و ناله‌ها نظمی یکنواخت داشت. ملودی محزون و
تکرار شونده، ایجاد کننده‌ی خلسه... خلسه دريچه‌ای می‌شود با نیروی

مکنده تا ذهن را برگرداند به خیال‌پردازی‌ها و افکار چه باید کرد... از هر کجا و دوره‌ای که تاریخ مکتوب وجود دارد، در نگاشته‌های فلسفی و سیاسی همین بوده تا به امروز؛ متن‌هایی از رنج و منفعت‌طلبی... انگار همین تکرار مکرر تاریخ است که دست‌هایم را از داشتن اراده تهی می‌کند... فارغ از مکتوبات؛ در دیده‌ها، در شنیده‌ها، در تجربه‌های شخصی‌ام، در تجربه‌هایی که از اطرافیانم دریافت می‌کنم، اتفاقات پیش‌آمده بروز شده‌ای از تاریخ جنایات هستند... چنین می‌شود تا شکی نماند که جبر ساخته‌ی دست بشر قوی‌تر از هر قضا و قدری است. در نتیجه، تنها محصول دانسته‌هایم می‌شود؛ هر کس هر کاری کند حق دارد و نمی‌شود از عملکرد کسی خرده‌ای گرفت.

سیگاری دیگر روشن کردم، عمیق‌تر پُک زدم. گردن کشیدم تا سر کوجه که لابه‌لای شاخه‌های تک سروها یا کاج‌های هر حیاط، گم شده بود را ببینم. در تاریکی تنها توانستم تصور کنم بیل مکانیکی در حرکتی گُند و پیوسته در حال گودکردن و خاک‌برداری است...

بازتعریفِ ماجرای، ثبتش و انتقالش به آیندگان چه فایده دارد؟ اصلاً چرا آینده و نسل‌های بعد نشانه گرفته شود، همین دوستان و آشنایان و نزدیکان... چه تاثیری بر آنها خواهد داشت؟ بیان جنایات جنگی، هویدا شدن اسرارِ حکومتِ جنایت‌پیشه... به گذشته‌ی دور هم لازم نیست اشاره شود، در دنیای امروز چه روشنگری‌ها که نشد؟ ازدحام خبر از انواع

و اقسام رسانه‌ها و شبکه‌های اجتماعی که دست‌های پشت پرده‌ی خیلی-

ها را بیرون کشیده‌اند... در نهایت چه شد؟

در ظاهر انگار ذهنم در به یاد آوردن حوادث مغشوش بود، ولی می‌شد خط اتصال‌شان را دریافت کرد. درگیری فکریم از زمانی شروع شده بود که از تصمیم دختری که یکسالی می‌شد می‌شناختمش با خبر شدم.

وقتی درگیر موضوعی می‌شوی یا در بطن حادثه‌ای قرار می‌گیری، متوجه می‌شوی دیگرانی هم هستند که درگیر همان وضعیت شده‌اند و این باعث می‌شود یکه بخوری.

الان که یک سال از قرار گرفتنم در آن موقعیت گذشته و در حال بررسی دوباره‌اش هستم متوجه نکته‌اش شده‌ام؛ اینکه این موقعیت زیاد هم امر غریبی نیست چرا که جریانات کاف چند وقت قبل‌ترش بود، به لحاظ بُعد زمانی زیاد هم دور نبود. تصادفی یا خرافه نیست که از مورد عین نیز چند وقتی بعدش مطلع شدم... نکته در اینجاست، بازه‌ی زمانی مطلع شدن از وقایع را می‌شود تشخیص داد. آدمی، آدم‌های درگیر اتفاقات مشابه را در زمانی که خودش درگیر همان اتفاقات است را بیشتر می‌بیند، بیانگر این حقیقت است که اتفاقات مشابه خواست همین دوره است که بالاخره گریبان من را هم گرفته بود... الان پس از یک سال می‌توانم با فاصله ماجرا را بازنگری کنم و متوجه همه‌گیری موقعیت و موضوع شوم. دیگر نکته اینکه برخورد با کسانی که در موقعیت مشابه هستند باعث می‌شود ابعاد دیگری از ماجرا برایم روشن شود.

دختر جذابی بود، یعنی عجیب بود که به نظرم جذاب می‌آمد چون وقتی به چشم‌های فرو رفته‌اش نگاه می‌کردم یا یاد چانه‌ی فربه‌اش می‌افتادم یا بازوهایش که بی‌حال بودند و لولاهای آرنج وزانوهایش انگار چفت و بست درست و درمانی نداشتند... اگر تنها به جزییات اعضای بدنش فکر می‌کردم اصلاً جذابی درش نمی‌دیدم... ولی وقتی فاصله می‌گرفتم و او را در یک کل منسجم می‌دیدم برایم جذاب می‌شد. ویژگی عجیبی بود و برایم غیر قابل حل. این ویژگی در رفتارش نیز نمود داشت. دختری که به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست نزدیکش شوم. در جزییات رفتارش نوعی بی‌توجهی بود که باعث می‌شد حس کنم اگر کمی نزدیکش شوم مورد بی‌احترامی قرار می‌گیرم... ولی دورنمایش از او برایم دختری علاقمند به هنر و ادبیات ساخته بود و بشاش بودنش منحصر به فردش می‌کرد، بی‌خیال و بی‌هوا می‌گفت و می‌خندید و در هر جمعی بی‌هیچ ملاحظه‌ای خوش می‌گذراند. برای همین مدت کوتاهی را می‌توانستم با او رابطه‌ی نزدیکی داشته باشم، یعنی در یک سالی که با هم آشنا شده بودیم چیزی حدود شاید یک ماه و حتی کمتر برای هم وقت گذاشته بودیم... به خاطر همان جزییات رفتاری که برای من زننده بود باعث می‌شد که مثلاً دو یا سه روزی نزدیک شوم و ناگهان یکی دو ماه فاصله بگیرم... برای همین در یک سال روی هم رفته تنها یک ماه یا کمتر با هم رابطه‌ی مسالمت‌آمیزی داشتیم.

اصلاً دوست ندارم از خصلت‌های خوب و بدش بگویم و اینکه چه شد که باعث شده بود رابطه‌مان به این شکل در بیاید، چون احساس می‌کنم

مسئله به یک رابطه‌ی دختر پسری تقلیل پیدا می‌کند و همه چیز شخصی می‌شود... در اینجا رابطه‌ی شخصی من اهمیت ندارد، بلکه مواجه شدن آدمی با نیازهایش است و چگونه برآورده کردنش... شروع آشنایی‌مان از کامو گفت و بوکوفسکی. پیشنهاد دادم مستند «برای سما» وعد الخطیب را ببینیم و فیلم داستانی «زندگی پنهان» ترنس مالیک... کلی گریه کردیم... او می‌دانست، و با هم چیزهای بیشتری دانستیم... ولی زنده ماندن نیازهای دیگری دارد... سیگار چندم را دود می‌کنم. با خود می‌گویم حق داشت، چه کسی قرار بود زندگی و نیازهای مادی و مالی‌اش را به دوش بکشد جز خودش؟ آن پیرمرد هم حق داشت، راه و روش صادرات را می‌دانست، روابطش را داشت، سرمایه‌اش را داشت... سال‌ها کارش بود که به کشورهای عربی خرما، زعفران و آبلیمو و هر خوراکی دیگری را بفروشد و ادکلن و لوازم آرایش وارد کند... موقعیتش را داشت که زیر بال‌های چند دختر جذاب مثل او را بگیرد. پیرمرد و دختر جوان، هر کدام برای رفع نیازهای خودشان تلاش می‌کردند... من هم راهی ندارم جز اینکه حق را به هر دوی‌شان بدهم. به‌واقع چه کاری از من برمی‌آید؟ برایش، چهره‌اش را تابلو فرش کرده بود... برایش، از شهری به شهر دیگر می‌آمد و حتماً با دستی پُر می‌آمد... شاید اینطور که پیش می‌رفتند دیگر لازم نبود آنقدرها هم زحمت بکشد و دست به کار و درگیر صادرات شود... نه سرمایه داشت، نه از خم و خم کار سر درمی‌آورد، باید از تنها سرمایه‌اش استفاده می‌کرد؛ زیبایی و جوانی...

برایم گفته بود که خر پیرمرد تا کجا می‌تواند برود؛ با زد و بندهایش توانسته بود دختری از ماهشهر را در اولین دوره‌ی مسابقات استعدادیابی تلویزیون ملی، عصر جدید، قهرمان کند... آن هم دقیقاً بعد از گشتار نی‌زار جراحی این عنوان به ماهشهر اهدا می‌شود. این‌ها را که دیگر خود او گفت، با آگاهی و سلامت کامل... من چه می‌توانم بگویم؟ من چه می‌توانم بکنم؟ من چه آگاهی‌رسانی می‌توانم بکنم؟

برایم تعریف کرده بود چند سال پیش به کلاس‌های نقاشی و طراحی استادی در سریندر می‌رفت. استاد الف.جیم که ظن نزدیک به یقین می‌رود که با اطلاعات زد و بند دارد. سر و کله‌ی پیرمرد پیدا می‌شود، برای یادگیری نقاشی و طراحی. پیرمرد بی‌سر و صدا ترمی را می‌گذراند. روابطش با بقیه‌ی هنرجوها در حد همان کلاس بود و خوش و بش‌های معمول... تا جلسه‌ی پایانی ترم اولش؛ استاد الف.جیم از طرف پیرمرد اعلام می‌کند که برای جشن پایان ترم اولی که آمده بچه‌ها را به اردویی دعوت می‌کند، آخر هفته، پنج‌شنبه و جمعه، ساحل بندرامام‌حسن...

بعد از اردو و شروع ترم جدید همه‌چیز تغییر می‌کند؛ تمامی هنرجوها و حتی خود استاد الف.جیم به گردش می‌گردند... دیگر هیچ وقت ندیده بود قلمی بردارد و خطی بکشد... کارگاه استاد الف.جیم شده بود پاتوقش. هر وقت سریندر بود تمام بعد از ظهر را در کارگاه می‌گذراند. در سال تقریباً چهار ماه خارج از کشور بود و چهار ماهش در شهرهای دیگر بود و باقی

سال را سریندر. کم کم روابطش با هنرجوها از کارگاه به سمت خانه‌اش کشیده می‌شود.

بعد از یک سال دیگر به کارگاه نمی‌آمد و تقریباً همه‌ی هنرجوها روزانه به ملاقاتش می‌رفتند و حتی هنرجوهای جدید هم به واسطه‌ی هنرجوهای قبلی به خانه‌اش راه پیدا می‌کردند. دیگر شده بود اسپانسر همه‌ی برنامه‌های استاد الف. جیم، از اردوها گرفته تا برگزاری جشنواره‌ها و برگزاری کارگاه‌های آموزشی... نه تنها برای مجموعه‌ی کارگاه استاد الف. جیم که به صورت فردی هم با هنرجوهایی که به مرحله‌ای رسیده بودند که می‌توانستند مستقل کار کنند همکاری می‌کرد و معرف‌شان می‌شد برای گالری‌های دیگر شهرها و کشورهای عربی همسایه.

در همه سطوح نقاش‌ها را پشتیبانی می‌کرد، از رنگامیزی در و دیوار، نقاشی دیواری تزیینی شهری تا نقاشی‌هایی که قرار بود در گالری‌ها به نمایش گذاشته شود و... از همه مهم‌تر دستمزدشان که به دلار پرداخت می‌شد. شده بود که کاری گرفته باشد در دوی، ۴ یا ۵ تا از هنرمندها را به مدت یک ماه با خود به دبی می‌برد برای رنگامیزی چند پروژه‌ی ساختمانی... بعد از اینکه برمی‌گشتند سر از پا نمی‌شناختند، یک ماه حسابی حال کرده بودند و پول حسابی گیرشان آمده بود...

بعد از واقعه‌ی نی‌زار جراحی بود که برنامه‌ی عصر جدید راه افتاد و با زد و بندهایش توانسته بود یکی از هنرمندهای سریندری - ماهشهری را قهرمان سری اول برنامه‌ی عصر جدید کند...

می‌گفت؛ آن هنرمند، منکر پارتی بازی بود ولی قبول داشت که از طرف پیرمرد حمایت‌هایی شده در حد اسپانسر بودن نه ایجاد رابطه برای برنده شدن... بعد نشستیم «مردی برای تمام فصول» فرد زینمان را با هم دیدیم و راجع به «مرگ فروشنده» آرتور میلر صحبت کردیم...

طبق همان قانونی که در جریان وضعیتی قرار می‌گیری و ناگهان از وضعیت‌های مشابه مطلع می‌شوی، همان شب که دختر از ماجرای پیرمرد و عصر جدید با خبرم کرد، در گفتگو با دوستی پبانیست و ساکن تهران از جریانی دیگر مطلع شدم.

«اینا یه ساز و کار جالبی طراحی کردن، یه گروه موسیقی هست که اتفاقاً گفتن برم براشون پیانو بزنم. ازشون خواستم که اسپانسر رو معرفی کنن و مشخص شد از این گردن کلفت‌های صادر کنند و وارد کننده است، صادر کردن و وارد کردن همه چی، اصلاً تخصصی تجارات نمی‌کنن هر چی نیاز باشه می‌برن و میارن، بازارشون هم کشورای عربی بخصوص عراق و سوریه است...»

همه‌اشون با هم هماهنگان انگار از یه سیاست کلی پیروی می‌کنن که عملکردشون یکیه... پولاشون رو میان توی پروژه‌های هنری و فرهنگی می‌شورن. مثلاً همین گروه موسیقی مذکور؛ دو تا گروه موسیقی هستش که یکیش دو تا آلبوم داده و اون یکی یه دونه آلبوم داده...

جالبش اینه؛ فقط اسمش اینه که دو تا گروه موسیقی هستن در صورتی که خواننده‌اشون یکیه و بخش زیادی از نوازنده‌ها و امور فنی‌شون هم یکیه... و البته تهیه کننده هم که یکیه...

هشتاد در صد آهنگ‌های این سه تا آلبوم بازخوانی آهنگای قدیمیه، ولی چنان تبلیغاتی براشون کردن و یه پوزیشن روشنفکری براشون طراحی کردن که مقبولیت‌شون رو توی تمام جبهه‌ها داشته باشن. بعدش هم که دیگه خبری نیست... همون سه آلبوم و خلاص...

الان برای خواننده‌ی این دو گروه ماهی، تا اونجایی که من خبر دارم، ماهی ۱۰۰ میلیون واریز می‌شه، یه قرار داد که خواننده است، خواننده‌ی دو گروه موسیقی... همین... تازه به خاطر تبلیغاتی که براش شده باعث شده که یه سری دریافتی‌های دیگه هم براش مهیا بشه؛ همین جوری آدم کله-گنده‌ای شده... در نتیجه هنرجوهایی که می‌گیره باید پول بیشتری بپردازن، اسپانسرهای زیادی براش سر و دست می‌شکونن...

یه وجهی روشنفکری هم داره که بیا و ببین؛ ادعای مستقل بودن و اینکه هر چیزی رو نمی‌خونم... همه‌ی پُزهای مربوطه...»

با دوست‌دختر پیا نیست صحبت کردم. سردرگم بود... از قبل در جریان بودم که سردرگم شده... به کسی که دوستش داشت حق می‌داد، روشی که برای زندگی‌اش در نظر دارد را پیگیری کند. خودش می‌دانست و لازم نبود چیزی بگویم، اصلاً بهتر از هر کسی دیگری از امور با خبر بود، با جزئیات کامل، حسش کرده بود...

خودش جواب خودش را می‌داد؛ او که نوازنده و آهنگ‌ساز کار درستی است، آگاه است که سرمایه‌دارها دارند دست‌های خونی‌شان را با هنر و فرهنگ می‌شویند و برای خودشان چهره‌ای فرهیخته می‌سازند، چرا تن به این بازی بدهد تا استقلالش گرفته شود، هم‌بازی جنایت کار شود؟ اگر تن به این بازی بدهد، بعد چطور می‌تواند پیش وجدانش راضی باشد و خود را هنرمندی معترض و منتقد بداند و بتواند بماند... همه‌ی این حرف‌ها را اما با بغض می‌زد، لابد با چشم‌های خیره به نقطه‌ای نامفهوم...

گفت: «باورت نمی‌شه از صبح تا آخر شب کلاس داره، از آواز و پیانو و تاریخ هنر و فلوت و... فقط دیگه مونده تنبک هم تدریس کنه... من هم پا به پاش دارم کار می‌کنم، توی این شرکت و توی اون شرکت کار طراحی فرش می‌گیرم، از بس زل زدم به مانیتور و رنگ جابه‌جا کردم توهم می‌زنم... امسال نمی‌دونیم برای افزایش اجاره خونه‌ها باید چیکار کنیم...

آگه رفته بود پیا نیست اون گروه شده بود...

هم حق دارم این رو بخوام هم حق ندارم...

تُف بهش، تُف توی روحت روزگار...

باور کن بهش حق می‌دم و وظیفه‌ی خودم می‌دوم ازش حمایت کنم، اصلا معنای غرور رو می‌تونم بفهمم، باعث می‌شه سرم رو بالا بگیرم، حس خیلی خوبی بهم می‌ده...

ولی لامصب این خرج زندگی...

خیلی دوستش دارم خیلی زیاد...»

در قبال چه کسانی مسئولم؟ چگونه می‌توانم مسئولیتی که دارم را به انجام برسانم؟ با چه توان و دارایی؟ شاید این‌ها سوالات فکری، سرخورده و ناامید است... من هم حق دارم همینی باشم که هستم... این جمله وقتی در ذهنم روشن می‌شود که چهره‌ی نوازنده‌ی پیانورا مجسم می‌کنم، چهره-ی فرهنگی را...

اولین تابستانی بود که در کرج بودم. درست یک سال قبل... این هم‌زمانی-های تصادفی، همیشه شگفت زده‌ام می‌کنند. از گرما و آلودگی پتروشیمی و ریزگردها به کرج پناه آوردم. معلم شده بودم برای همین تصمیم گرفتم الان که زمانش را دارم دست‌کم تابستان‌ها را کرج باشم و باقی سال را از درد مجبوری در ماهشهر سپری کنم. در پاییز و زمستان گرما فروکش می‌کند ولی پتروشیمی‌ها بی‌وقفه کار می‌کنند، آب‌های رودخانه‌ها را همچنان می‌خشکانند، بادهای آمونیاکی و گوگردی همچنان می‌وزند...

پیاده‌روی‌های بی‌پایانی پیش رو دارم. وقتی آخرین تماس قطع می‌شود تنها یک راه روبه‌روی خود می‌بینم؛ پیاده‌روی‌هایی که می‌شود با آن تمام روز و شب را گذراند، پرسه‌زنی‌های بی‌مقصد... که شاید از دردِ تاول پاها یا دردِ زانوها و کمر کمی از دردهایی که روح را می‌خوردند فاصله بگیرم.

بعد از ماجرای دماوند بود که پیاده‌روی‌ها را شروع کردم که هم‌زمان شد با... حتی نمی‌توانم اسمش را بر زبان بیاورم تا بر روی کاغذ بنویسمش، تنها کلام پایانی حک می‌شود: «خوب چیکار کنم؟ هیچی برام مهم نیست»... بله، چه می‌شود کرد... زندگی یعنی رفع نیازها... ما به دنیا آمده‌ایم که برای

رفع نیازهای مان بجنگیم، تا سیر بمانیم، تا از گرسنگی نمیریم... و در آخر،
بمیریم...

ماجرای دماوند را هم برایش تعریف کردم مثل تمام ماجراهایی که با هم
توی داستان‌ها و فیلم‌ها خواندیم و دیدیم و کشف کردیم و راجع به‌شان
صحبت کردیم و تحلیل کردیم و فکر کردیم و به نتیجه نرسیدیم.

در آخر گفت: «خوب چیکار کنم؟ هیچی برام مهم نیست»
گفتم: «هیچی... اون کاری که فکر می‌کنی درسته رو انجام بده»

و رفت...

من هم رفتم تا با پیاده‌روها بروم...

وقتی نیا گفت می‌آید، خوشحال شدم. گفتم چند روزی می‌آید و حال و
هوایم را عوض می‌کند. از کجا می‌دانستم می‌آید و ماجرای دماوند را رقم
می‌زند و پیاده‌روگردم می‌کند.

نیا را از زمان دانشگاه می‌شناختم. چند سالی داشت تا بازنشستگی و آمده
بود ارشدش را بگیرد تا در مستمریش تاثیر بگذارد. نیا، معلم ادبیات فارسی،
الان دیگر سال آخر تدریسش رسیده بود.

از آقاجاری می‌آمد. او هم می‌خواست برای فرار از مکانی که طبیعت و
انسان هم‌دست شده بودند و فضایی ساخته بودند آکنده از گاز و دود
پالایشگاه و دریا و رودخانه‌های آلوده از سُرَب... شرعی و تَش باد و زمین-
های بی‌حاصلِ شوره‌زار... او هم حق داشت که بتواند همچون انسانی
نفس بکشد...

دوران دانشگاه؛ برایم زیباترین ماه سال آبان بود. تا آخر آبان همچنان هوا گرم می‌ماند اما صبح‌های شرجی چنان مه غلیظی می‌ساخت که تا پنج قدمی‌ام را نمی‌توانستم ببینم... ناگهان سحرخیز می‌شدم تا در مه غوطه بخورم... خودم را توی مه گم کنم.

آخرین باری که مه را دیدم بوی آمونیاک می‌داد، کِدر شده بود، سیاه شده بود، دیگر مه نبود بلکه دودِ پساب‌های کارخانه‌هایی بود که دریا و آسمان را انباشته‌اند...

ناله‌ها و جیغ‌ها زیر صدای هود و سرخ شدن سیب‌زمینی و پیاز گم شد، همین فاصله یادم انداخت این موقع شب باید پروژه‌های ساخت و ساز و حفاری ایستگاه مترو تعطیل باشد. تا گوجه‌ها هم سرخ شود تلفن زنگ خورد. نیا بود، گفت رسیده است شهریار، مسیر تا کرج را می‌خواست.

می‌گفت اینترنت ضعیف شده و نقشه‌ی گوشی از کار افتاده... تا مسیر را آموزش بدهم گوجه‌ها سرخ شده بودند و هود را خاموش کردم. صدای جیغ و ناله با همان حس و حال اولیه، با همان انرژی ابتدایی ادامه داشت، نوسان این چنین یکسان و مداوم تنها از ماشین‌ها برمی‌آید...

هنوز کلی وقت بود تا رسیدن نیا. به بهانه‌ی خرید تخم‌مرغ برای صبحانه و ماست بیرون زدم. از پارکینگ و حیاط و تا درِ کوچه بود که به وضوح مشخص شد صدای زنی است. تاریکی کوچه از کنار درِ حیاط هم زیاد بود. درخت‌های کهنسالی هرازگاهی کوچه، جلوی اندک چراغ‌های روشن آپارتمان‌ها ایستاده بودند.

سایه‌ای در پنجره ظاهر شد، کمی پرده را کنار زد. نزدیک دو ساعت بی‌وقفه
ضجه زده بود و هنوز حنجره‌اش بی‌نقص ادامه می‌داد. وسط کوچه که
رسیدم، صدا به در و دیوارها می‌خورد و می‌پیچید. هر چه سرگرداندم و
گوش تیز کردم نتوانستم تشخیص دهم صدا از کدام پنجره‌ی نیم‌بازِ تاریک
یا نیم‌روشن می‌آید.

از گردبادِ صدا که گذشتم و از کوچه بیرون زدم و تا خرید کردم و برگشتم
به کوچه صدا قطع شده بود. تا به طبقه‌ی چهارم برسم و در را پشت سرم
ببندم صدای ناله، این بار انگار از لای دندان‌های چفت شده بیرون می‌زد،
آمد... آمد و بی‌حسم کرد... زنگ آیفون... نمی‌توانستم از کنار در تکان
بخورم، می‌دیدم مانیتور روشن شد و تصویر نیا را نشان می‌دهد اما اراده‌ای
به حرکت نداشتم، انگار تنها حقیقت موجود همان ناله بود و همه آنچه
می‌دیدم خواب بود.

صدای ناله قطع شد و صدای زنگ موبایل بلند شد. آیفون را زدم و
خریدها را توی آشپزخانه ریختم و در را باز گذاشتم.

با نیا دست دادم، ولی به جای سلام و احوال‌پرسی آنچه دیده بود را با
هیجان تعریف کرد: «چند تا آپارتمان پایین‌تر به آمبولانس و دو تا ماشین
نیروی انتظامی ایستاده بودن...»

ساکش را گرفتم و به اتاق خواب هدایتش کردم. تا لباس راحتی بپوشد رفتم
سمت پنجره. نور چراغ‌های گردان ساختمان‌ها را روشن و خاموش می‌کرد.

نیا در اتاق را بست. از توی پنجره‌ها سایه‌هایی می‌آمدند و سرک می‌کشیدند و می‌رفتند...

صدای نیا از توی اتاق می‌آمد: «عه... نه بابا...»

از وقتی متوجه شدم ناله‌های انسانی بوده اضطراب غالب شد و سُستم کرد و با حضور چراغ‌های گردان، کاملاً از کار افتاده شدم. صدای نیا که از اتاق می‌آمد آمیخته از شوق و تعجب بود...

اینترنت گُند شده بود و حوصله سر بر، گوشی را گذاشتم و سفره‌ی شام را چیدم. نیا آمد، با نیم‌نگاهی به گوشی و لبخندی کج. هنوز فرصت نشده بود احوال‌پرسی کنیم.

لبخند داشت ولی برق چشم‌ها و ابروهای بالا رفته‌اش متعجب بود: «می-دونی چی شده؟... تو اخبار رو دنبال نمی‌کنی؟»

توضیح ندادم که همه‌ی کابل‌های ارتباطی با هر نوع شبکه و آنتن تلویزیونی را جدا کرده‌ام و تلویزیون خشک و خالی است و تبدیل شده به وسیله‌ی شخصی.

گوشی را برداشتم، اینترنت همچنان ضعیف بود، اینستاگرام بالا نمی‌آمد و پیامی از واتس‌آپ منتقل نمی‌شد. نیا سر از گوشی بر نمی‌داشت، یعنی دل نمی‌کند. او هم لابد نت نداشت، چون نقشه‌ی گوشی‌اش بالا نیامده بود... نمی‌دانستم به چه چیز گوشی وَر می‌رود... تا می‌خواست کمی گوشی را فاصله بدهد و گردن و چشمش را جدا کند و لقمه‌ای نان بر دهان بگذارد، نکته‌ی مهمی پیدا می‌کرد و گوشی را بالا می‌آورد و خیره می‌شد و بلند می‌شد

می‌رفت توی اتاق به صحبت کردن... وقتی این حرکتش به بار چهارم رسید از قیدش درآمد و شامم را خوردم و سفره را برایش پهن گذاشتم و رفتم توی اتاقم و به برادرم در ماهشهر تماس گرفتم.

گوشی پُر از صدای هِن وهِن شد و فریاد: «ننه و بابای ما رو باش... دهنم رو سرویس کردن... درِ اتاق رو روم قفل کردن و صدای تلویزیون رو زیاد کردن... هر چی داد می‌زنم، در رو باز نمی‌کنن...»

جویای احوال شدم، گفتم: «از صبح بیرون بودم... خبرش از دیشب اومد... دیگه خبری نیست ولی شهر یه طوری بود، خیلی خلوت بود... حق هم دارن همه شوکه شدن... اومدم خونه برای شام که یکی از بچه‌ها تماس گرفت و خبر داد دارن می‌ریزن توی خونه‌های زنجیر و کوره‌ها، هر کی تونسته بوده از نی‌زار جون سالم در بیره و فرار کنه رو می‌گیرن... اومدم بلندشم... نمی‌دونم اینا از کجا می‌فهمن، انگار موشون رو آتیش می‌زنن، البته کیه که نفهمه، همه از همه چی خبر دارن... دو تاپی شروع کردن غرغر کردن که حق نداری بری بیرون... خواستم به بهانه‌ی توالت برم توی حیاط که یقه‌ام رو چسبیدن و کردندم توی اتاق...»

رفتم روی بام. از وقتی صدای ناله‌ها و جیغ‌ها نمی‌آمد انگار شهر هم آرام شده بود. چراغ‌های گردانِ اضطراب‌زا رفته بودند و خلسه‌ی انتظار و تاریکی دوباره حاکم شده بود. از بالای که من بودم منظره‌ی کوچه‌ی در حصارِ ساختمان‌های چهار و شش و هشت طبقه خوف‌انگیز بود. باریکی کوچه‌ی بن‌بست باعث می‌شد خیال کنم با دره‌ای بی‌انتها روبه‌رویم.

با صدای زنگِ تلفنِ نیا بیدار شدم. قبل از خواب بالاخره چند کلمه‌ای با هم صحبت کردیم، البته برنامه‌اش را گفت که می‌خواهد برود تهران و یک سری کارهای اداری انجام بدهد و می‌خواست همراهیش کنم. حوصله‌ی رفتن به تهران و شلوغیش را نداشتم اما رودربایستی همیشه کار خودش را می‌کند و چاره‌ای برایم نگذاشت که قبول کنم همراهیش کنم.

ساعت را نگاه کردم، هنوز کلی وقت بود... یعنی تماس‌های تلفنی‌اش به صبح رسیده بود یا تازه شروع کرده بود؟ تا لحظه‌ی آخر که هنوز به هوش بودم تلفن‌هایش قطع نشده بود، تماس می‌گرفت و تماس می‌گرفتند.

اینترنت ضعیف بود. پیام‌های واتس‌آپ بختکی ارسال می‌شد، اینستاگرام همچنان قطع بود... از وقتی تلویزیون شده بود سینمای خانگی اولین بار بود به خودم می‌گفتم کاشکی ماهواره داشتم و اخبار را می‌گرفتم.

تا جای درست کنم نیارفت دست به آب و در همین فاصله‌ی اندک، چهار بار پشت‌سرهم گوشی‌اش زنگ خورد. تا وقتی که زدیم بیرون و میانه‌ی کوچه مکث کردم، دو سه جمله‌ی کوتاه بیشتر نگفت، آن هم مربوط می‌شد به آدرس‌های اداره‌های آموزش و پرورش در چند منطقه‌ی تهران.

تماس‌هایش کم شد ولی سر از گوشی بر نمی‌داشت. شک می‌کردم که شاید اینترنت وصل شده، نگاه می‌کردم، خبری نبود... همان‌جا بود، وسط کوچه، مرکز گردباد ضجه‌ها...

نیا سر بلند کرد و به ساختمان نگاه کرد و گفت: «آره همین‌جا بود، آمبولانس و مامورا اینجا ایستاده بودن.»

می‌شود به همهی واقعیت‌ها و عینیت‌ها شک کرد، تصاویر در اثر هنری چون فیلم و داستان به نماد و استعاره تبدیل می‌شوند ولی وقتی در زندگی فضایی مشابه می‌بینیم تردید اولین حسی است که بوجود می‌آید؛ یعنی اگر آنچه که دیده‌ام را بازگو کنم کسی باور می‌کند؟ یا اگر باور کند حسی که در آن لحظه دریافته‌ام را می‌تواند درک کند؟ همهی قاب‌های پنجره‌های آپارتمان به یک شکل؛ همه بسته شده و پرده‌های یک رنگ و با یک نظم مشخص کشیده شده، انگار که همهی پنجره‌ها برای یک خانه و یک سلیقه هستند... جز یکی که پنجره‌اش رو به داخل باز است و پرده‌ی سفید توری‌اش از داخل به بیرون می‌وزید بر دیواره‌ی خاکستری. تاریکی چهارچوب پنجره حس تهی بودن خانه را منتقل می‌کرد و درخشش سفیدی توری پرده که بی‌هیچ تناسبی بال می‌گشاید و رها می‌شود، اما پایبندی‌اش می‌کشاندش بر چهارچوب پنجره و دیوار... حس بی‌اراده بودن و عاجزی را منتشر می‌کرد...

از بدو ورود به بزرگراه کرج - تهران حس متفاوتی داشتم که کم‌کم دلایلش را فهمیدم؛ بزرگراه خلوت بود، خیلی خلوت. با خودم گفتم خوب شد درخواستِ همراهی نیا را پذیرفتم و اگر نه حتما دلخور می‌شد، هر چند چیزی نمی‌گفت ولی وجدانم صدایش می‌شد که؛ این همه راه آمده‌ام و توی پایتخت تک و تنها رهایم کردی... امیدوار بودم که توی تهران هم خلوت باشد که بود.

نقشه‌ی گوشی از کار افتاده بود، پس به سبک قبل از نقشه‌های گوشی‌ها از پنجره‌ی ماشین‌گردن می‌کشیدم و پرسون پرسون، نشانی اداره‌ها را می‌جُستیم... نیا پیاده می‌شد و تا جای پارک پیدا می‌کردم می‌آمد و راهی اداره‌ی بعدی می‌شدیم. سرعت عملش برایم هم جای تعجب داشت و قابل ستایش... تلفن‌هایش دوباره شروع شد؛ آدرس‌ها را تندتند روی کاغذ می‌نوشت، اسم‌ها را چندبار می‌پرسید که اشتباهی پیش نیاید و نامه‌هایی را زیر و رو می‌کرد تا مقصد بعدی... تا ظهر توی تهران خلوت گشتیم...

ناگهان گفت: «بریم یه قهوه بزنیم»

و برای اولین بار دیدم گوشی دستش نیست.

قهوه را خوردیم و تا سوار شدیم گفت: «پرونش سمت دماوند...»

از شب قبل مدام صدای زنگ موبایلش توی گوشم بود و حالا که گوشی‌اش تبدیل شده بود به برجستگی مستطیلی جیبش، تیک عصبی گرفته بودم، هر لحظه توهم می‌زدم که صدای زنگ موبایلش را می‌شنوم. تا توی بزرگراهی که به سمت دماوند می‌بردمان افتادیم، از زحمت‌هایی که داده بود اظهار شرمندگی کرد و تشکر کرد و گفت که از خجالتت درمی‌آیم.

«امشب رو می‌ریم دماوند ویلای عموم... البته پسر عموی پدرمه ولی از اونجایی که سنش بالاست عمو صداهش می‌زنیم... خیلی آدم خاکی و باحالیه... یعنی باورت نمی‌شه، رسمی شرکت نفته ولی یه روز هم سرکار نفته... دستش به خیره، به خیلی از بچه‌های فامیل کمک کرده و می‌کنه، چند تا دختر رو جهاز داده، جهاز کامل یه خونه پُر وسایل... کلی پسر رو

فرستاده سرکار و دامادشون کرده... یعنی یه نفر از دوست و آشناها نیست که بره ستمش و دست خالی برگرده... ولی آدم کله گندیده‌ها... واردات تصفیه آب، خونگی‌ها، انحصاری دستشه... می‌گم این پردیس کجاست؟ یه سری نقشه‌ها داره، می‌گفت یکی از آپارتمان‌هاش رو شریکی با دو تا از رفیقاش داره می‌سازه... گفت اگه بشه می‌خواد مدرسه و موسسه‌ی علمی فرهنگی غیرانتفاعی راه‌بندازه و می‌خواد از تجربیات من استفاده کنه...»

از تهران که خارج شدیم، فضای اطراف ناگهان دگرگون شد، انگار از دروازه‌ای گذر کرده بودیم تا هیبت اضطراب‌زای تهران را پشت سر بگذاریم، هر چند آن روز جزو معدود روزهای خلوتش بود... هر چه از جسد متعفن شهر دور می‌شدیم به روح دلپذیر طبیعت نزدیک می‌شدیم. در جوارمان کوه‌ها و درخت‌ها و رودخانه‌ی جاجرود خیالم را از هر چه خودخوری و دلگیری بود زدود... بالاخره حضور نیا، سودمند شد... بی-صبرانه منتظر بودم بیاید و باعث شود حال و احوالم عوض شود، مواجه شدم با آن همه تماس‌های تلفنی... توی ذوقم خورد و سرخورده شده بودم ولی تا از دروازه گذشتیم و پا به بهشت گذاشتیم روحم جلا پیدا کرد، دیگر هیچ دلخوری از نیا نداشتم...

تا آن لحظه بی‌حوصله بودم ناگهان سرشار شدم و شروع کردم به حرف زدن: «اینجا که خود پردیسه... از وقتی از تهران زدیم بیرون بهشت شروع شده...»

نیا خندید و گفت: «نه منظورم به منطقه است که دارن توش ساخت و ساز می‌کنن...»

ناگهان از پشت کوه‌ها آپارتمان‌های سفید، گله‌به‌گله پیدا شدند.

نیا با هیجان فریاد زد: «اینارو باش...»

تابلوی بزرگی را خواند: «پردیس... اوه اوه چه کردن... اینارو چطوری اینجا ساختن؟»

گفتم: «اینارو عموت ساخته؟»

گفت: «نه بابا، می‌گفت یکیش رو، اونم شریکی سرمایه‌گذاری کردن... نگاه چند نفر مثل عموم هست که اینارو ساختن...»

با دیدن آن همه آپارتمان یخ کردم، انگار فشارم افتاد. در میان روحی که از جسد گریخته بود جسدی دیگر می‌ساختند مخوف‌تر. برج‌های بلند سفید داشتند پاکی طبیعت را به چهار میخ می‌کشیدند. تنم لرزید. پارادوکس غریبی بود؛ از شهر دور شدیم انگار از تمامی نیازهای جسمانی دور می‌شدیم ولی همین دور شدن از نیازهای مادی خود نیازی بود مادی، نیاز به دور شدن، نیاز به روبه‌رو شدن به فضایی که انگار روحانی است اما مادی بود فقط شکل نیاز تغییر کرده بود ولی اصل قضیه پا بر جا مانده بود... نیاز... و حالا آپارتمان‌ها تجسمی از همین اندیشه بود، این بار نه روح در کالبد که کالبد در روح دمیده می‌شد...

از پردیس که گذر کردیم و به سوی بوم‌ورودهن حرکت کردیم کمی آرامشم بازگشت و تا خود دماوند دیگر روی زمین نبودیم... طبیعت و پاکی هوا نیا

را وادار کرده بود از خاطرات کوهنوردی‌هایش بگوید، از خاطرات رفیق-
هایش که به قلعه‌ی دماوند رفته بودند.

«آگه کارم جور بشه و پیام اینجا اولین کاری که می‌کنیم اینه که برم قلعه‌ی
دماوند... توی دلم مونده... بعد از این همه کوهنوردی هنوز نشده
برم...»

به دماوند که رسیدیم نیا تماس گرفت تا آدرس بگیرد. می‌شد انتهای خیابانی
که از وسط دماوند می‌گذشت، دقیقا قبل از اینکه از دماوند خارج شویم
دوربرگردان زیرگذری بود، برمی‌گشتیم و اولین بریدگی به راست می‌پیچیدیم
توی منطقه‌ی مسکونی که هشت ورودی داشت. پشت حصارها ردیف
درخت‌های سرو و کاج و طوبی و هر نوع میوه‌ای... جلوی هر ورودی
تندیسی از بربطی گذاشته بودند. باید می‌گشتیم و از ورودی سوم وارد
می‌شدیم. تنها کافی بود نام پسر عموی پدر نیا را می‌گفتیم، دروازه به روی-
مان گشوده می‌شد.

از بدو ورود فضای منطقه مسکونی شگفت‌زده‌مان کرد. از همه‌ی زیبایی-
هایش سه عنصر اصلی از تمامیت منطقه‌ی مسکونی به چشم می‌آمد:
سنگ‌ها؛ سنگ‌های رنگارنگ تراش خورده که دیوارها و باغ‌ها را محصور
کرده بودند و نمای ساختمان‌ها شده بودند و سنگ‌فرش کوچه‌ها. گیاه؛
مجموعه‌ای از درخت‌ها و گل‌ها که به نظم کوچه‌ها ردیف شده بودند یا
از دیوارها بالا خزیده بودند یا پای هر نرده‌ای بوته‌ی گلی خودنمایی می‌کرد.
آب؛ که در شکل جویباری پای درخت‌ها و بوته‌های در ردیف کوچه‌ها

حرکت می‌کردند و در تقاطع‌های کوچه‌ها در حوضچه‌هایی فواره می‌شدند...

در باغ شخصی پسرعموی پدرِ نیا که باز شد انگار وارد دالانی دیگر شده بودیم که مرزش را رنگ‌ها و بوها تعیین می‌کردند. در ویلا را پسرِ جوانِ لاغرِ بلندی باز کرد، چهره‌اش شباهت زیادی به نیا داشت. به گرمی خوش‌وبش کردند و همدیگر را محکم در بغل فشردند و بعد من را معرفی کرد. بچه‌ی برادرِ پسرعموی پدرِ نیا می‌شد.

وارد شدیم. پیرمردی که انگار پیر شده‌ی نیا باشد کنار پسرِ جوان و تپل نشسته بود. پسر با اینکه نشسته بود ولی می‌شد تشخیص داد که قد کوتاهی دارد. پیرمرد و پسر هر دو بلند شدند، درست تشخیص داده بودم، پسر قد کوتاهی داشت. نیا پا جنباند و خم شد و دست پیرمرد را بوسید، پیرمرد تقلایی کرد که یعنی لازم به این کار نیست، ولی می‌شد فهمید که تقلایش از شکسته نفسی بود. صورت نیا را بالا آورد و همدیگر را بوسیدند و بغل کردند.

بعد با پسرِ تپل دست داد که معلوم بود شناختی از او ندارد، چهره‌اش هیچ شباهتی به فامیلِ نیا نداشت، ولی در نقش میزبان فرو رفته بود و خوشامدگویی گرمی کرد. از لهجه‌اش متوجه شدم باید از عرب‌های خوزستان باشد.

نیا، پیرمرد را عمو خطاب کرد و من را معرفی کرد و عمو، پسر تپل را معرفی کرد: «رضا، از بچه‌های عراق هستن، دوست و هم دانشگاهی علی، دکتری روانشناسی خانواده می‌خونه...»

نیا رو به علی کرد و گفت: «راستی چی می‌خوندی؟ دکتری بود دیگه؟ کی تمامه؟»

علی گفت: «فلسفه اسلامی، آره دکتری بود... فقط پایان‌نامه‌اش مونده که آخر امسال باید تحویلش بدم و دفاع کنم.»

تا نشستیم دور میزی که از قبل بساط پذیرایی؛ شیرینی و میوه و چایی، را چیده بودند، حرف‌ها به سمت حال و احوال‌های خانوادگی رفت که اهل بیت چیکارهایی می‌کنند؛ پسر کی چیکار می‌کند و دختر فلانی در چه حال است و...

خسته شدم. به رضا نگاه کردم، اصلا خسته که نشده بود، هیچ، هم- صحبت‌شان هم شده بود. به فارسی مسلط بود و تنها لهجه‌ای داشت که به اشتباهم انداخت که ممکن باشد از عرب‌های همشهری‌مان باشد... در میانه‌ی گفتگوها متوجه شدم از ابتدای دانشگاه تا مقطع دکتری را دانشگاه تهران خوانده و از همان ابتدا به عمومی‌نیا معرفی شده بود تا با علی رفیق شود و رفت‌وآمد خانوادگی‌شان به ده سال رسیده بود. ولی اینکه به عمومی-نیا معرفی شده بود را درست متوجه نشد یعنی چی. ولی این کنجکاو‌های ریز و درشت هم نتوانست حوصله‌ام را از گفتگوهایی که راجع به تیر و طایفه‌شان داشتند سر نبرد. به بهانه‌ی تلفن اجازه خواستم که از جمع دور

شوم. علی بلند شد و آمد و درِ باغ را به رویم باز کرد و خودش برگشت به جمع...

باغ میوه‌ها؛ لابه‌لای‌شان کرت‌های سبزی‌جات و صیفی‌جات و بوته‌های گل بود و جوی از وسط باغ می‌گذشت که میانه‌اش حوضچه‌ای و آب‌نمایی بود. خنک بود و بوی میوه و گل و نورپردازی که انگار می‌خواست همه چیز را نشان بدهد در حالی که خیلی چیزها را پنهان کرده، وضعیت خیال‌انگیزی بوجود آورده بود. قدم زدم و سیگار کشیدم، قدم زدم، خیلی قدم زدم و گذر زمان را متوجه نشدم، آنقدر که اصلاً متوجه نشدم اهل‌خانه بساط-شان را آورده‌اند و در ایوان گسترانیده‌اند و دوست دیگری که به سن و سال عموی‌نیا نزدیک بود به جمع ملحق شده.

رضا آمد، لحنش طوری بود که فکر کردم باید میزبان او باشد، گفت: «اهل

عرق هستی یا شراب؟»

گفتم: «هر دوش خوبه»

خندیدیم و رفتیم به ایوان.

چه کسی باور می‌کند نوسفراتو را از نزدیک دیده باشم؟ در جهان داستان همه امکانی وجود دارد ولی وقتی بخواهی از مستندات صحبت کنی و به جزئیات پردازی، جزئیاتی که تبدیل به نماد و استعاره می‌شوند از سندیت ماجرا می‌کاهند انگار همه چیز از دریچه‌ی ذهنی نویسنده عبور کرده و روی کاغذ نگاشته شده.

وقتی به جمع توی ایوان پیوستم و به دوستِ عموی‌نیا معرفی شدم تنها و تنها تصویر شخصیت فیلم 1922 Nosferatu برایم تداعی شد. نه اینکه یک سری شباهت‌ها من را به یاد نوسفراتو انداخته باشد، نه، عیناً خودِ خودش بود... تفاوت‌هایش کم بود، می‌شود بیشتر راجع به تفاوت‌هایش حرف زد.

دو تفاوت داشت که کراخت آقای معلمِ بازنشسته را بیشتر می‌کرد. شیارهای منظم و عمیق روی پیشانی که در موازات دو هلالِ ابرو چین می‌خوردند، به وسعت پهنای پیشانی و بعد سری طاس و براق. دومین ویژگی؛ برعکس نوسفراتوی ترسناک، دلکک بی‌مزه‌ای بود که یا صدای قهقهه‌اش بلند بود یا دهان گشادش در حالت خنده منتظر مانده بود تا کسی چیزی بگوید و قهقهه‌اش را از سر بگیرد...

در طول شب تنها درباره‌ی دو موضوع صحبت می‌کرد؛ املاک و زنان... و هر دو موضوع را به هر ترتیبی بود پیش می‌کشید و به هر شکلی شده ختم به مدحِ عمو می‌کرد.

«استاد، شما هر وقت که بگی من هستم، همین الان هم از فیروزکوه زدم اومدم فقط برای گل روی شما، اونجا هم که خودت می‌دونی درگیر دو تا آپارتمان هستم دیگه... ولی وقتی شما امر کنید پشت کوه هم باشم میام...»

«استاد، شما اینقدر بزرگی برای ما که در هر حال گوش به فرمانیم... آگه دستم لای پای خانم هم باشه جواب تلفن شما رو می‌دم...»

«نمک‌پرورده‌ی شمایم استاد... استاد، ما به شما درس پس می‌دیم... اصلاً شما که خودِ مُهره‌ی ماری، این همه دختر جوون رو چطور جذب خودت می‌کنی؟ می‌ری مدرسه، می‌ری بانک، می‌ری فروشگاه... لامصب هر جا پا می‌ذاری یکی رو پیدا می‌کنی...»

عمو که تا قبل از ورودِ معلمِ بازنشسته، عمو خطاب می‌شد، بعد از ورود معلمِ بازنشسته، استاد خطاب می‌شود از ستایش‌ها و مدایح و الکلِ عرق و شراب صورتش گلگون شده، کمرش راست‌تر می‌شود و برقی چشم‌ها از زیر پلک‌های افتاده از خماری بیرون می‌پرد و پریدن لب‌هایش برای اینکه لبخند بزند و سعی می‌کند جلوی لبخندش را بگیرد همچون تیک عصبی درمی‌آید...

نوسفراتو، معلمِ بازنشسته، بساز و بفروشی کنونی، بلند شد و رفت پای باریکیو و مشغول کباب کردن مرغ و گوشت شد.

حالا دیگر نوبت استادعمو بود، باید نقش بزرگ جمع بودن را به نمایش می‌گذشت: «من هر جا رفتم گفتم این بسیجی‌ها رو باید بهرن خارج، اروپا، بگردونن تا ببینن دنیا چطوره... والا... میان گیر می‌دن به جوونای مردم برای چی؟ اینجوری مردم رو از خودشون دور می‌کنن... بذارین مردم خوش بگذرونن...»

رضا و علی رفته بودند توی باغ قدم می‌زدند.

استادعمو نگاهی به آن دو انداخت و گفت: «ببین این دو تا رو... اینجا رو گذاشتم در اختیارشون، برای خودشون پارتی می‌گیرن، دختر و پسر خوش

می‌گذرونن... کی چیکارشون داره؟ یعنی من نمی‌ذارم کسی بهشون چپ
نیگاه کنه... تا وقتی من زنده باشم نمی‌ذارم این خوشی از جوونامون گرفته
بشه...»

«زمان جنگ بود، پتروشیمی ایران - ژاپن بودیم. رییس تعمیراتش بودم. یه
شب اومدن و یه جلسه گرفتن که توی فلان تاریخ می‌خوایم یه عملیات
انجام بدیم ولی قبلش باید آماده‌سازی کنیم... یه خط لوله از ماهشهر تا
خرمشهر بکشیم که گاز سمی و شیمیایی رو تا اونجا ببره... شب قبل
عملیات گاز رو ول می‌کنیم که عراقی‌ها کشته بشن... تا صبح باد می‌زنه و
هیچ اثری از گاز شیمیایی نمی‌مونه، بعدش هم نیروهای سپاه رو مستقر
می‌کنیم و پیروزی توی عملیات رو اعلام می‌کنیم... به من زمان دادن و
گفتن که می‌تونم تا اون موقع تمومش کنم؟ قبول کردم... دقیقا یه هفته
قبل از موعد مقرر کار رو تحویل‌شون دادم... فرماندهی کل قوا برام
تشویقی نوشت... محسن رضایی و دار و دسته‌اش نمی‌دونستن چطوری
حلوا حلوم کنن، می‌خواست روی دستم بیفته... نگذاشتم...»

گفتم: «عملیات چی شد؟»

سکوت کرد، خیره نگاهم کرد، معلوم بود قصدش از تعریف ماجرا فقط پُر
دادن بوده ولی با پرسش‌م متوجه شد تاثیری که می‌خواست بگذارد را
نگذاشته، از خفن بودن داشت تبدیل می‌شد به یک لو دهنده.

گفت: «سیستم رو که تحویل‌شون دادم ما رو برگردوندن... عملیات سری
بود... اصلا خبری ازش هیچ‌جا درز نکرد...»

حسم می‌گفت که دیگر قرار نیست از این آدم حرفِ خاصی بیرون بیايد...

پرسیدم: «این ماجرا قبل از شیمیایی زدن عراق بود یا بعدش...»

گفت: «نه... خیلی قبل‌ترش...»

نیا که تا آن موقع سرش توی گوشی بود ولی معلوم بود گوشش با ما بوده

گفت: «استاد ایشون نویسنده است و خیلی علاقه داره، واقعا هم وقت

می‌ذاره...»

چهره‌ی استاد عمو مثل سنگ شده بود، نه برقی در چشم‌هایش بود و نه

حالتی از لبخند رضایت و نه لَشی که از اعتماد به نفس و حس بزرگ‌منشی

درش پیدا بود...

استاد عمو گفت: «خیلی خوبه، بنویس... باید یه طوری بنویسی که مردم

بتونن بخونن و سرگرم بشن... آفرین آفرین، خیلی خوبه که روی این کارای

فرهنگی وقت می‌ذاری... موفق باشی...»

نیا توی گوشیش گشت و گفت: «چند وقته دارم کلیدر محمود دولت-

آبادی رو می‌خونم، آقا محشره... همین‌جور که می‌خونم یادداشت برداری

هم می‌کنم... بذارین یه چندتا ییش رو براتون بخونم...»

رضا و علی آمدند و نشستند و جام‌های‌شان را از شراب پُر کردند.

نیا انگشتش را برای بار هزارم روی صفحه‌ی گوشی بالا و پایین کرد، لحظه-

ای مکث کرد، انگشت اشاره‌ی دست دیگرش را هم‌زمان با ابروهایش بالا

برد و خواند: «ستایش پرستش گونه‌ی قدرت، عمیق‌ترین جلوه‌ی ترس

است... یا این یکی؛ هنگام که برابری با قدرت در توان نباشد، امید برابری

با آن هم نباشد، در فرومایگان سازشی درونی رخ می‌نماید و این سازش راهی به ستایش می‌یابد. میدان اگر بیابد به عشق می‌انجامد. بسا که پاره‌ای از فرومایگان مردم، در گذر از نقطه ترس و سپس سازش، به حد ستایش دژخیم خود رسیده‌اند و تمام عشق‌های گم کرده خویش را در او جستجو کرده و به پندار یافته‌اند... جلد سوم کلیدر...»

نوسفراتو انگار از خیلی وقت پیش منتظر بود که صحبت نیا تمام شود و حرفی که آماده کرده بود را بزند، سیخ‌های کباب از روی منقل برداشت و پرید و گفت: «ای جانم... عشق... عشق رو فقط استاد می‌دونه و بس... آقا بذارین براتون یه چیزی بگم، دقیقا خودِ خودِ عشقه، آقا این استادِ ما قدرت عشق توی دستشه... رفته بودیم بانک... نمی‌دونم چی توی استاد می‌بین... بار اولش بود که می‌رفت توی این شعبه، خودم برده بودمش، خودم هزار بار رفته بودم و توی کف اون کارمنده بودم... لامصب رفت و دو ساعت نشستن به حرف زدن... می‌خواستم برم براشون از کافی‌شاپ روبه‌رو قهوه بگیرم... دختره غش‌غش می‌خندد...»

نوسفراتووار خندید... نیا خندید... رضا و علی خندیدند... استادعمو با لبخند چشم‌هایش را بست...

مست شده بودم. از مستی روی پا بند نبودم. چندشم شده بود، نمی‌خواستم الکی بخندم. بلند شدم و سیگاری آتش زدم و در باغ قدم زدم. صدای استادعمورا شنیدم: «می‌گم نیا امسال چند درصد به حقوقا اضافه شده، نمی‌دونم به حقوق من هم چیزی اضافه شده یا نه...»

برای اولین بار قهقهه زد. حقوق و سمتِ حقیقی‌اش فقط برای این بود که نشان دهد جایی در این مملکت موجودتی دارد. قهقهه می‌زد چرا که فکر می‌کرد چه آدم زرنگی است که توانسته همچین وضعیتی برای خود رقم بزند.

شانه‌ام را به درختی تکیه دادم، چه حالی بود، چقدر حال می‌داد پُک‌های عمیق بزنم... نیا... نیا... نیا کجا آورده بودی ام؟ صدای وزوزی به خود آوردم. چشم‌هایم تار شده بود، از گونه‌هایم حرارت بیرون می‌زد...

نیا را می‌شناختم از سال‌های دانشگاه... از پدر زنِ آلزایمیری‌اش نگهداری می‌کرد... از خواهرش که بیست‌سالی بزرگ‌ترش بود؛ کور بود و مشکل روانی داشت... با حقوق معلمی... البته چند سالی دستگاه تصویه آب می‌فروخت، که الان فهمیده‌ام از کجا آب می‌خورد... دیدم‌شان؛ نیا روبه‌روی استادعمو ایستاده بود، خم می‌شد دست‌هایش را می‌بوسید، استادعمو هم ادا درمی‌آورد که یعنی این کار را نکن... وزوزها نامفهوم بود ولی دیگر لازم نبود کسی حرفی بزند دیگر می‌دانستم نیا چه می‌خواهد و استادعمو چه می‌خواهد و...

نوسفراتو جلویم ایستاده بود و قهقهه می‌زد: «می‌گم خانم سراغ داری؟» نمی‌دانم از چه‌روم چه خواند که برای اولین بار نخندید، اما ترسناک شده بود... رو برگرداندم...

فقط صدای نیا را از پشت سر می‌شنیدم: «بابا حالت خوب نیست کجا می‌خوای بری؟»

بدون آنکه رو برگردانم برایش دست تکان دادم... از درون پُر از آتش بودم ولی بیرون سرد بود، شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم و راندم به سمت کرج...

تاریکی شب سرد بود و همه بهشتی که دیده بودم را محو کرده بود در خودش... سرم را از پنجره بیرون می‌بردم و باد سرد پلک‌هایم را از جا می‌کند...

آغاجاری...

استاد عمو از آغاجاری رفته بود رسیده بود با اینجا...

سیر شده بودم از الکل، دندان‌هایم از سرما به هم چفت شده بودند ولی جرات نداشتم پنجره را ببندم...

آغاجاری با آن همه منابع گازی مخروبه‌ای بیش نیست. آدم‌ها فقط زنده هستند، هیچ‌گونه امکانات رفاهی ندارند. مجمعی از چند خانوار در میان کوه‌هایی کم ارتفاع و پی‌آب و علف...

سرم را از پنجره بردم بیرون داد زدم: «استاد عمو تو هم حق داری... منم هم باید دستت را می‌بوسیدم که تونستی برسی به یه جایی که دست خیلی از اهل محل و خانواده‌ات رو گرفتی...»

سریندر هم همین بود، مردمی که دور هم جمع شده‌اند و مکانی ساخته‌اند و اسمش را گذاشته‌اند سریندر، پیرمرد می‌توانست تمام سرمایه‌اش را ببرد هر جا دلش بخواهد استفاده کند، می‌توانست هر هنرمند و هنرجویی که

دلش می‌خواست را حمایت کند، ولی انتخابش اینجا بود؛ آغاجاری و سریندر و هر خراب شده‌ی دیگری...

فرهنگی را کنار صندوق عقب ماشین سفید کوچکش دیدم. تلفنی صحبت می‌کرد و سیگارش را در هوا می‌چرخاند و با نوک پا چهارپایه‌ی پلاستیکی‌اش را بازی‌بازی جابه‌جا می‌کرد. از چهره‌اش، از قد و قامتش پیدا بود که حدود سی‌وپنج سالی دارد، ولی حجم زیادی از موهایش سفید بودند.

کتابی خریدم و سراغ چند کتاب و نویسنده را گرفتم. از خوشایندهایش گفتم و پیشنهاداتی داد. از سلیقه‌ام گفتم و ساعت‌ها راجع به داستان صحبت کردیم، تا ساعت یک شب.

خودش ماجرای روز اول را این‌طور تعریف می‌کند: «یه روز یه آقای اومد پای صندوق کتاب‌ها، یه نگاه به بالا و پایین کتابا انداخت و گفت: شما کارتون همینه؟ یعنی از همین راه خرجتون رو درمیارین؟ از شوالش خوشم نیومد. چشمامو نازک کردم و گفتم: اگه اشکالی نداشته باشه، بله... نمی‌دونم چم بود ولی دلم می‌خواست زود بره. نشون به اون نشون که سه ساعت موند و از زیر و روی ادبیات داستانی حرف زدیم و هنوز یک ماهه که نرفته... نرفتی...»

شب دوم بود که از روابط عاطفی، عشقی، جنسی‌مان حرف زدیم... زمان آشنایی‌مان به هفته نرسید که تکلیف‌مان را بر اساس اندیشه‌ی سیاسی و هنری و اجتماعی روشن کرده بودیم. البته نه با جزییات ولی چیزهایی بود که شمایی از او را برایم مشخص می‌کرد. ارزش‌هایش بعد از

دو سال هنوز پا برجاست، چه برای خودش چه برای من... پس درست است که جزییات را نگفته اما می‌شود به صداقتش ایمان داشت. از جوانی وارد کار رادیو شده بود. رادیوی ملی و در بخش فرهنگی و بخصوص ادبیات فعالیت داشته؛ تهیه‌کنندگی برنامه‌های شعر و موسیقی اولویتش بودند... بعد از پانزده سال متوجه می‌شود دیگر نمی‌تواند استقلال کاری‌اش را داشته باشد، فرمان‌ها و بخش‌نامه‌ها باعث‌اش هستند...

دیدم که توی سرما و زیر باران چگونه صندوق عقب ماشینش را کتاب بار می‌زند، هر چند می‌دانست کتاب کالایی شده که کمترین اقبال را برای درآوردن نانش می‌تواند داشته باشد... هر چند کتاب برای خیلی‌ها آب و نان خوبی هم ساخته ولی نه برای خرده‌فروشی چون او...

فرهنگی می‌گفت: «یه مدت توی انتشاراتی علمی فرهنگی کار می‌کردم... از بازار کتاب خبر دارم، آقا پول توشه برای همین اومدم این کار رو راه انداختم... برو انتشاراتی‌ها رو ببین چه دفتر و دستکی دارن، بعدش می‌گن کاغذ گرون شده، نمی‌دونم هزار بهانه‌ی دیگه... ولی گول خوردم... نمی‌دونم بتونم یه سال هم دووم بیارم یا نه...»

دیده بودم که یک روز کاملش را عرق می‌ریخت تا برسد به یک ساعت بین روز و شب، یک ساعتی که خنک می‌شد و نور هم بود... می‌شد دید که چگونه کلافگی کم‌کم رنگ می‌بازد... اما همان یک ساعت بود، چون بعدش تاریکی می‌آمد و حضور صندوق عقب کنار خیابان پارک موجودی مبهم می‌شد.

پیاده‌روی‌هایم خواه ناخواه به کتاب فروشی فرهنگی منتهی می‌شد. اسمش فرهنگی بود، در رادیو بخش فرهنگی کار کرده بود، بعد در انتشاراتی علمی فرهنگی مشغول شده بود و الان هم نام کتابفروشی‌اش را فرهنگی گذاشته بود، در داستان هم نامش می‌تواند نمادین شود... ولی همه‌اش هست و هیچ کدامش قصه‌پردازی نیست...

دیگر آنقدر برای هم از گذشته‌مان گفته بودیم که گفتگوهای‌مان رسیده بود به گزارش‌های روزانه. هر بار که از خانه می‌زدم بیرون مسیر جدیدی را برای پیاده‌روی انتخاب می‌کردم... ولی باز هم منتهی می‌شد به صندوق کتابفروشی، این کارم فقط باعث می‌شد دیرتر برسیم...

از شب قبل گفت که من میهمان داشتم و مجبور شده بودم زودتر برگردم خانه: «دیشب آخر وقت، داشتم آماده می‌شدم جمع و جور کنم یه از این شاسی بلندهای پرهیبت، دیدی که ماشین شاسی بلند داریم تا شاسی بلند، غول‌پیکر بود برای خودش...

ایستاد، منم یه نگاهی بهش کردم و چون نور چراغاش روشن بود دیگه نمی‌شد بیشتر نگاهش کرد، بعدش گفتم خوبه از فرصت استفاده کنم تا این چراغاش روشنه بساطم رو جمع کنم دیگه نخوام چراغ موبایل رو روشن بذارم...

صدای باز و بسته شدن درهای ماشین و اومد و یکی داد زدن آقای فرهنگی حالت چطور؟ دور رو بر رو نگاه کردم، با اینکه صدا از سمت ماشین

می‌اومد ولی فکرش رو نمی‌کردم اونا باشن، اصلا فضای اون ماشین یه طوری بود که به ما نمی‌خورد...

هیچی آقا، اتفاقا از همون طرف بود، دو تا آدم هیکل گنده، ورزیده، با ریش و موی حزب‌اللهی ولی روغن زده، یه دست سیاه‌پوش، اتوکشیده و براق یعنی برق کمر بند و کفشاشون از یه کیلومتری پیدا بود...

اومدن جلو، حس کردم دارن محاصر می‌کن... به اون کسی که اسم رو صدا زد نگاه کردم دیدم انگار قیافه‌اش آشناست... بله، هم‌محلای قدیم‌مون بود، هم‌کلاس برادر بزرگم می‌شه... سرت رو درد نیارم، اصلا معلوم بود توی دم و دستگابه...

اونی که باهاش بود رو معرفی کرد، از عراق اومده بود و می‌گفتی با هم کار می‌کنیم وزن و بجه‌اش رو آورده و با هم توی یه ساختمون هستیم و از این حرفا که نشون می‌داد فقط همکار نیستن و در حد خونه یکی هستن و... بعدش گفت که چند باری رد شده بوده و دیده بودم که اینجا بساط کردم ولی نشده بوده بیاد پایین و از این حرفا...

وسط این حرفا بودیم که یه دختر بچه‌ی حول و حوشه پنج یا شیش ساله بهش می‌خورد، از ماشین پیاده شد و بند کرد که کتاب می‌خوام، منم چند تایی بهش معرفی کردم، یعنی اولین حرفی که زد این بود که این کتابا موردی نداشته باشم برای دخترم... از اون طرف دخترش معلوم بود کلی کتاب خونده و آشنا بود، بهش گفتم از دخترت یاد بگیر معلومه چقدر کتاب خونده و خودش می‌دونه چی انتخاب کنه... از این خنده‌های مصنوعی

تحویلم داد ولی هر چی دختره برمی داشت ازش می گرفت و چک می کرد، همین الکی ها، معلوم بود که حس نظارت کردنش رو می خواست ارضا کنه...»

و چند روز بعد عین آمد. همشهریم بود ولی سالها بود توی یکی از شهرهای شمالی زندگی می کرد. در سفری برای اربعین به کربلا رفته بود که با خانواده ی دختر آشنا می شوند و به سال نکشید که ازدواج کرد و راهی شمال شد.

خیلی وقت بود ندیده بودم، اصلا خبری ازش نداشتم. به موقع سر و کله اش پیدا شد تا قصه اش را برابم بگوید... همه ی گزاره های لازم را داشت؛ پدر زنش آنقدر دستش با حکومت یکی بود که به راحتی سالانه کلی زمین خواری می کرد و کسی نمی توانست بگوید بالای چشمش ابرو...

تمام این سالها در بنگاه املاکی که پدر زنش برایش راه انداخته بود مشغول بوده، که در اصل پایگاهی برای سندسازی و رفع و رجوع زمین خواری های شان شده بود... تا اینکه متوجه روابطشان با عراق و سوریه می شود و چند کشور آفریقایی می شود و از آنجایی که زمین های کشاورزی و مرکبات بسیاری توی دست و بالمش بوده به فکر صادرات می افتد... با پدر زنش صحبت می کند و تا برایش روابطی ایجاد کند بتواند به بازار کشورهای مشخص شده راه پیدا کند... و راه پیدا کرده بود...

علاوه بر همه ی اینها نکته ای دیگر افزود: «می دونستی آخر سریندر که می افتی توی جاده آبادان به شرکت روغن کثی هست... یعنی این کارخونه

فقط و فقط برای کشورهای عربی کار می‌کنه، حتی یه لیتر روغن از این کارخونه توی شهر نمیداد، همه‌اش صادر می‌شه... فکر کردی چرا یهو می‌گن روغن نیست، شکر نیست، پیاز و گوجه و هر چی که فکرش رو بکنی... چون همه‌اش صادر می‌شه... پولای سرسام‌آوری جابه‌جا می‌شه... تولیدات داخلی ده برابر قیمت بازار می‌ره کشورهای عربی، یارو مرض داره برای مردم روغن تولید کنه... یعنی اولویت‌شون بازار اونجاست برای همین یهو می‌بینی یه جنسی کم می‌شه...»